این چنین باید

اسیر دام زلفانم گرفتار این چنین باید
مه رو کرده بریانم ده و چار این چنین باید

نظرگشتاند وباخودگفت که این منظر برای چی
بخون بسمل بغلطانم ستمگار این چنین باید

اگرازهیبت هجران رهاند یاریك بارم
امیدم مُرد و ارمانم انتظار این چنین باید

زمال و هستی دنیا ندارم تا فداسازم
سرو جانم بقربانم بدهکار این چنین باید

نمی بوسد لبم دلبر نمی آید ببالینم
زجورش شادو خندانم شکربار این چنین باید

درخت صبرما قامت به عرش لامکان افراشت
نیامد یار پرسانم سپیدار این چنین باید

بهای بوسه اش دلبر به نقد جان بفرمودی
که قابل نیست این جانم خریدار اینچنین باید

به شلاق میکشد گریار«هدایت» رااز‌ین بهتر
نخواهم مرگ آسانم وفادار این چنین باید

زنجیر کشان

دیروز برون رفـــتم تا باغ جـــهــــان بینم
دربین خـــرامـــانهـــا یك راحت جـــان بینم

زیبـــــای پریرویی آرمـــــیــــــده آهویی
یك یارك دلجـــوئی درجـــمع بتـــان بینم

هوشم همی فرمان داد بیهوده مرو برگرد
دل را به صف عــشــاق پیشــتــر بدوان بینم

چنگش زدی یك صیـاد از دامی کـه بنهـادی
شکســتــه دوبالش پاش زنجـیـر کـشـان بینم

صـیــاد همـــان یاری کـــو در طلبش بودم
دلجـوئی او جـور است دلرا به فـغــان بینم

ازکرده پشیمان است ایندل که«هدایت» راست
روحش همـــه آزرده رنگش راخـــزان بینم

پوست کنده

چه شـود اگـر نگارم ببـرم رمـیـده باشـد
لب خشکم ازلبـانش نمکی چشیده باشد

ز سر ثبات عشقش ببرم کشیده باشد
عـرقش زآتش دلِ بدلم چکیـده باشـد

بمیـان سـینهء او سـر مـالیـده باشـد
اوبه اشتیاق ومستی لب ما مکیده باشد

اگر آن دو سیب پستان بلبم رسیده باشد
شرم میبرم ز خاطر اگرم حمیده باشد

آنکه پوست کنده گوید یك نظر دریده باشد
این چکامـهء نادیده دوخط بریده باشـد

این ترانهء «هدایت» سرگفتگو کند باز
چو ببرم عاشقانش سخنی دویده باشد

خرابات

بخوانید دوسه حرف ز رندان خرابات
من اززمره ء شانم زجانان خرابات

گر احوال بکارید، که درعرش خداچیست؟
برقصید، برقصید بمیدانِ خرابات

بعشق اوج بگیرید پر و بال گشاید
به پرواز درآید به آسمان خرابات

گر از فرقت و هجران بلب رسیده یی جان
یکی دست بگیرید ز یاران خرابات

کیف وکان نمائید که دیر اینجا نپائید
تن آبکش بنمائید به باران خرابات

رگ ساز بگیرید باریاب بنالید
چشیانه سرائید در آستان خرابات

بخیلان وحسودان، جمع زاهد نادان
به ارمان نباشید به پایان خرابات

پریشان نسازید تن خاکی خود را
گرائید به حقیقت با روان خرابات

یقین وصل بیابی اگرعشق نمائی
بدل جای بداری دلستان خرابات

نمیرید، که گرنفس بدستان بگیرید
شیر عشق بنوشید ز پُستان خرابات

زمردان خرابات سراهنگ خوش آواز
«هدایت» وار میگفت، که جانان خرابات

کش و فش

بین دلبر سرشار ما روان به کش و فش
مغرور حُسن و بالب خندان به کش و فش

دلباختگانش یکی بیتل یکی کاکه
باموتر تکسی پسش روان به کش و فش

آن بیسواد که منصب جنرالی مقامش
گردیده از تناول دوران به کش و فش

بقال طمطراق میکند به مشتری
خواهی بجز وگرنه برو بان به کش و فش

با عجز بیآمیخت هدایت که عاقبت
شاید رود بجانب جانان به کش وفش

عطرافشان

میده، میده نازنین رخنه درجان میکنی
مرغ دل بریان سپس خانه ویران میکنی

خون به شیشه میکشی عیش میدادی مدام
عاشق بیچاره را واله حیران میکنی

تن بباران میدهی رقص عریان میکنی
این چنین دیوانه را مست و نالان میکنی

ازوفا دم میزنی شعر عشق سرمیکنی
چرخ میگیری ز زلف عطر افشان میکنی

با بهارانی دگر چون بهارانی دگر
پستهء لب مشکنی خنده باران میکنی

نازبرگل میکنی پندکش بومیکنی
شبنم چشمش زشوق رقص رقصان میکنی

چون بپایت میرسم چشم میپوشی بخشم
زیر چادر نازنین چهره پنهان میکنی

نشنوی ازمن سخن کی سخن رانی به من
بررخ ما دایما قهر وعصیان میکنی

هرچه دلگیری زما مایلم جانانرا
«هدایت» راهم فناهم جاویدان میکنی

بالامکان بیائید

ای عاشقان و مستان با کیف وکان بیائید
فارغ ز قید دوران فارغ زمان بیائید

یك سقف آسمانی ازعشق ناب سازید
باران شوق گرید برما عیان بیائید

ای اهل عرش صادق آزاده گان شایق
اندرمکان عاشق بالامکان بیائید

با رستگان شیدا، لیلا و چون زلیخا
پیری ز عشق مولا اما جوان بیائید

با حوریان مهوش با خنده های دلکش
با وعده های وصلت چشمك پران بیائید

از یارك حمیده یك عمر زجردیده
باقامت خمیده سرو روان بیائید

همپای یار باشید همرای یار باشید
باجسم نرم دلبر بازیکنان بیائید

باسواره های مشتی دیوانگان دشتی
با لشکر محبت شور شکنان بیائید

درخلوت«هدایت» مستی کنان بیائید
ساغر بدست وآری کاکل پرّان بیائید

بیاران علم بردار

غزل خواهم که سردارم بیاران / بیـــاران علم بردار افـــغـــان
به آن مردان میهن دوست و صادق / به غـمـخوران و غـمـداران دوران
به آنان، که زمام را دوست ندارند / مـراد شان فـقط خدمت بافـغـان
پدرها شان به استـقـلال مُردند / مکر آنهـــا بجنگند با خـــاینان
باآن خائن،که ملیت گوید و بس / باآن خاین،که درسمت خودش خان
باآن خائن، که خاك خود فروشد / غـلام غـیـر و پول است و لب نان
برای قـبـضـه برخوان غـریبـان / خـــاك افـــغـــان نمودند چو بیـــابان
بســوختـند خـرمن عـفت زنان / بخاك وخون كشيدند پیر و طفلان
اگـر دختـر به جر خـواند نمازی / زبانش را ببـــرند ازدل وجـــان
نه این کافـر دلان دانند زوجدان / نه انســان باشند ونه اهل وجـدان
ز پشـاور به چاریکار رسـیـدند / پس ازبوسـیـدن پای پاکـسـتـان
گـمـان دارند کـه سلطانی نمایند / به شـیـران وسـرخـاك خـود شان
گمان دارند، که بزور بر غریبان / مـکر قـــایم نمایند تخت سلطان؟
گـمـــان دارند به پول اجنبی ها / شاید صاحب شـوند دیار مـردان؟

علفچر بازمین کشتی نابود — دریدند بره ها راگله گرگان
زنان ازخانه برون کی توان رفت — ز ترس دُره اوباش و نادان
یتیمان لرزه بجانند و گریان — که مُلك شان به حُکم غیرافغان
الف را از مسلمانی ندانند — بکابل نام نهادند کافرستان
نمیدانند ز تاریخ دلیران — که جان دادند ونگریختند زمیدان
فراموش کرده اند محاذ خیبر — بیاد شان نمایم روزپسان
همین ماها نبودیم پُشت انگلیس — فرارمیکردی ازما به هندوستان
همین پشتون وتاجیك بودکه دیروز — دویدند پیش تانك اجنبیان
چرا صبور گشتیم و شکیبا ؟ — شاید که دشمن مادارد افغان؟
اگر بیراه پشمان گشت و روکرد — ببخشیمش برسم بابه کلان
اگر بیگانه برما حمله ور زد — زن ومرد میشود چون شیرژیان
به مکناتن چه درسی داده بودیم — دوچشمانش به اکبرمانده حیران
نفاق مان میان خودمان است — ندارد ربط به پاکستان وایران
اگرچار دسته خائن پشت زرشد — دگر ها بهرمیهن جان دهد جان
هزاران بیوطن، آواره، حیران — دل شان بهرمیهن خون چکد هان
به میلون ها غریب خلق افغان — توگوئی خشك وخاموشندهمین سان
جوانان و دلیران وطندوست — تلاش شان کنون اصلاح نادان
ماچو آتش میان خود فروزیم — دشمنان خوددگردرچورو چالان
فقط چند روزدیگر صبرداریم — تجاوز دفع کنیم خائن به زندان
یقین دارم که وقت اتفاق است — همه ازکرده ها هستیم پشیمان

عمرخواهد«هدایت» از خدایش
که بیند خلق افغان خوش وخندان

حمـــد

خداوند چطور است ز عـقل مـا بدور است
صـــدایت شنود او اگـــر دور به نور است

خداوند لامکانست همـیشـه جاویدانست
سـازندهء زمـانست خـبـر ز اهل گـور است

نمی بینی جـمـالش، نمی شنوی صـدایش
قدرت اش بین صفاتش رحیم است وغفور است

اگـر مـرد وفـائی پُر از صدق و صـفـائی
بهـرفـعل و زمـانی به ذهنت درخطور است

صفاتش گفته اسلام قرآن است ازاو کلام
ز آغـاز و ز انجـام عـالم از هرامـور است

کـه درکـشف خـدائی بوصلش مـدعـائی
اگـر یقـین بیـابی، بهـرچیـز در حضـور است

بســویش تو روانی ازین دنیـای فـانی
طریقت را تودانی به علم ساینس جور است

شب معراج محمدﷺ کـه دروصلش درآمـد
خودش نورخدا بود همین رمزش ضرور است

همه رنگ میفروشند

سرصلح کی دارد همه جنگ میفروشد
بغض وکین، عدو ونفرت، زور و ننگ میفروشد
کسی درنفع ولایت کسی پُشت قوم و ملیت
به صلاح خلق نیستند همه رنگ میفروشد
آنکه خشم کین گرفته بهانه آئین گرفته
بهر شیشه دل ما سیل سنگ میفروشد
این رفیقان زمانت مطلبی های مکانت
بتو دردمند هجران دل تنگ میفروشد
دشمن ما این فرنگی پُشت ما رهاندارد
لعل و یاقوت میستاند و تفنگ میفروشد
شیخ پست عربی بُرد دختران بپول خود وای
مرد ملی می کشُد هان مرد لنگ میفروشد
آنکه در راس گروهی میان جمع انبوهی
چرب میراند زبان وای چه جفنگ میفروشد
با برادرش به جنگ است که زمین او رباید
او که مزدور فرنگیست به فرنگ میفروشد
به محیط جنگ و فتنه رحم دل کجا بماند
ماهیانش بچه خود به نهنگ میفروشد
زشت گفتارت«هدایت» که به ملت سردهد هان
گریه خون میدارد از دل ساز چنگ میفروشد

گذشت

ازنظردلبرحـمـیـده گـذشت پس ندیدی و خرامیده گذشت
من بماندم الم و درد هجـــر ظلم را یار برگـزیده گـذشت
انتظارم به انتــهــا نرسـیـد فصل شباب در سپیده گذشت
همـه آوان شبابم چو مـغـیل نمی از آب ناچشـیـده گـذشت
دل انتظار دیده دانـســتـــه گرچه از عاقبت اندیشه گذشت
بزیر افــتــاب روشن عــشق پوست خویشش تنم دریده گذشت
نوجــوانی وجــوانی پی هم اشك چشمان براه چکیده گذشت
به سنگ گــور«هدایت» نگری
کــه نامــراد بنالیــده گــذشت

نااهل

یکی شاه پرسید ازشاهان افغان
که خواهم کشورم نامم به ایران
شه نااهل افغان بی تعمق
بگفتا هرچه میخواهد دلت ، هان
ز آریانا بخاطر چیزی گرداشت
نمیداد نام ملکش را به ارزان
ز دست اینچنین شاهان نادان
ندارد ملك من چیزی بدامان
نه درعمران آن کوشش نمودند
نه سعی بهرحفظ جان مردان
قومی را برتری دادند به قومی
نمودند خلق را دست وگریبان
دوتا حرم سرا داشتی به پغمان
مگر پغمان همان ویران ویران
اگرگوشهء شهری بود چراغان
هزاران قریه بود تاریك و ظلمان
سرك ها را جز آبپاشی نمودی
به قیرریزی ندادی پول فراوان
ز جهل وبی سوادی بودی آگاه
برای چیدنش پوشیدی پلکان
اگر دست «هدایت» میرسید هان
به تیغش میکشید میکرد بریان

شهیدان زنده

کـشــور خــاك تودهء دارم　　رنــگ و روی پــریــدهء دارم
همه پیر است وکودك معصوم　　جـوانخــاك خـفـتـهء دارم
ز گـورستـان وطن شـوریخاست　　کــه جـوانان مــردهء دارم
درمیـان خوشـدلان وصادقـان　　بیـــســـوادان لودهء دارم
جـای مـیـوه به سـفـرهء غـربا　　تـوتـه نـان چکیــــدهء دارم
گــوشــه های وطنم گــرنگری　　مـــادر داغــبـدیدهء دارم
آنقدر مُـرده و نامش باقـیـست　　کــه شـهــیـدان زندهء دارم
مــیـان یکهـزار یاغی وکـور　　یك جـوان حـمـیـدهء دارم
بغم کـشـورم سـرشـتـه تنم　　ســـینـهء آبدیـدهء دارم
زیر هرکـپـهء باقی زنفـاق　　عــالمان رمـیـدهء دارم
بدست سنگ وچوب جاهل خود　　ســلاح های ثقــیلهء دارم
سـرمـیـز صلاح مـیـهن زار　　سگـان بی غلیــــدهء دارم

شــور«هدایت» ازعــشق وطنست
قـلب بغـم طپــــیــــدهء دارم

خاك بسر

ماخاك بسرملت بیچاره تر بینیم
افسرده تر ازخار وخس روی زمینیم

ازدست یکی مشت غلامان واجیران
بی باغ و بن و بند آب و تاك وزمینیم

درساده گی طبع و صفای دل وغیرت
انگشت نشان ملت دنیا به یقینیم

آن مشت اجیری که زماطایفه ها ساخت
خوب حافظه بودش که پُر صدق ترینیم

درحرص زراندوزی چه پروای وطن کرد
کی فکر به ناموس کند زار و غمینیم

ازجمله هزاران جوانی که وطن داشت
امروز به یك دستهء دیوانه قرینیم

صدجاهل ازکار فتاده بغم ملك
همواره پی جنگ و جدل یکسره بینیم

گفتم پدرا! بازگذار توپ و تفنگت
گفتا: زهمین وظیفه معشیت میکنیم

مایکدل و یکپارچه درپنج هزارسال
امروز بجان هم و با بغض و به کینیم

صدحرف دگر باب همین مردم مظلوم
دارم کسی ازمن نشنو دست ببینیم

چندانکه که«هدایت» سخن نغز نداند
تکرار نویسد که اینگونه چنینیم

چرا مجبور مائیم

بنام مُلك خـود مـغـرور مـائیم ‌ ‌ ‌ ‌ پی عـمـران آن چطور مـائیم
اگر صاحب مقام و منصب هستیم ‌ ‌ ‌ ‌ بنام این و آن درچورمـائیم
ز فقر وجهل و تبعض و صداقت ‌ ‌ ‌ ‌ به قـتل همـدیگر پُر زور مائیم
اگـر بادار اشـارت دارد از دور ‌ ‌ ‌ ‌ دولادرسینه دست حضور مائیم
نفاق وکینه شوق و ذوق ماشد ‌ ‌ ‌ ‌ نمیدانم چرا مـجـبـور مائیم
ز بس اسلام گـفـتـیم و نکردیم ‌ ‌ ‌ ‌ گنهکاران رخ کـمنور مـائیم
زمـانی مـقـتـدر بودیم هرجـا ‌ ‌ ‌ ‌ کنون پا رفته و کمزور مائیم
چه شیرین میوه های ملك ماداشت ‌ ‌ ‌ ‌ کوباغ و کو زمین؟ بدخور مائیم
شکستیم دست و پایی همدیگر را ‌ ‌ ‌ ‌ سـراسـر مـردم ناجـور مـائیم
نه خط داریم و نه خواندن توانیم ‌ ‌ ‌ ‌ نود در صـد تماماً کـور مـائیم
فـقط جنگ است خوی وخصلت ما ‌ ‌ ‌ ‌ مگرحیـوان سرور شـور مـائیم
تمدن درکـجـا و مـا کـجـائیم ‌ ‌ ‌ ‌ عـقب ازهرکی در تنور مـائیم
به این دلخورم و درخون نشستم ‌ ‌ ‌ ‌ کـه آمر بر سر از دالخور مائیم
نه تیزرفـتـار سـازیم نه سـوزن ‌ ‌ ‌ ‌ فـقط آقـای رینگ و بور مائیم
ز جـور خلق مـسـتی مـینمـایم ‌ ‌ ‌ ‌ شـتـابان درپی انگور مـائیم

خـداوندا!«هدایت» کن تومـارا
کـه اندر ظلمت و درگـور مـائیم

شکست و ریخت

درسینهء من ایندل ویران شکست و ریخت
بشکست به میزانی که نتوان شکست وریخت

از نعمت جهاد جوانان وطندوست
کاخ کمونیزم ازین جهان شکست وریخت

درجنگ کرسی بین رهبران پوچ مغز
پیمانه و جود جوانان شکست وریخت

مشتاق پول فراخت آتش نفاق وزان
بین کشورافغان خودچسان شکست و ریخت

سیلاب خون گرفتی خراسان زمین چرا
بس آبروی دختر افغان شکست وریخت

گوئی بنام ملیت و سیستم بجان هم
شیرازهء فامیل مگر چنان شکست و ریخت

پنجابی و سندی زما غلام گرفته اند
ترس ازقشون جنگ پتانان شکست و ریخت

نی بعض مذهب است ونه تبعیض سمت و قوم
بادست کار اجنبی دوستان شکست وریخت

حاصل چه شد بجز ز تباهی و دیگر هیچ
چتر سر بیچاره یتیمان شکست و ریخت

احساس درد باعث این شد که «هدایت»
صدخامه خونین به این بیان شکست و ریخت

نمی کنم

من نوکری نوکر نوکرنمی کنم
لیلام مُلك خود پی دالر نمیکنم
آزاد مینویسم و کسبم نوشتن است
من رهزنی عفت خواهر نمیکنم
گرآب حیاتم شده میرم ولی هرگز
انگور دزدی باغ برادر نمیکنم
ازظلم دیگران اگر آباد میشوم
من تاج عاجزی زسر بدر نمیکنم
خیر است اگر امروز بهجران بسر برم
مهر وطن زخانهء دل در نمیکنم

خدمت ز صدق بهروطن میکنم بالله
من ضایع وقت خود به سیم وزر نمیکنم
جانم فداکنم شکنم دست تجاوز
پروای خائن گرچه برادر نمیکنم
ازپا شدست مادر میهن بدوش ماست
خنجر فروبه سینهء مادرنمیکنم
گرطاقتم کشد تك و تنها بدست خود
خاکم زجنت هشت کمتر نمیکنم
غلطانده ام کاخ ستم هرزمان بزور
من رعیت به سلطنت خر نمیکنم
باجامهء پلاس فقیر درعشقم
عجز است را حق که شور و شرنمیکنم
من تند می نویسم و سرشار عاشقم
شعر توصیف کس بدل ازبر نمیکنم
این داغ ها نوشتم آتشم نشد خموش
گوئی که انجمن به شعر ترنمیکنم
دور از دیار و مادرم آخر شد عمرمن
برمرگ خویش چشم کسی ترنمیکنم
کی گفت جاهل پی خائن که بعد از این
باخون آدمی شرر اخگر نمیکنم
جام «هدایت» هرشبش ازغیب میرسد
فریاد برای ساقی کوثر نمیکنم

رباعیات

این مــــرغ دلم درطلب دانهء تست
مـدیون جـفـا پیـشـه گی دیرینهء تست
گــــرتا ابدش رحم نیـــاری بدلم
بازهم دل مـــا زیر پای کــینهء تست

دیوان قـضاوت صـحیح یا سـو نمود ؟
فـرمـان عـفـو کـابلیـان لغـو نمود
نـفـــاق بداد و باد و باران آورد
تاپاك بسازد کـه سپس عـفـو نمود

ترسم کـه بپـای خـود بپـیچی توطناز
زنجـیـر سـیـاهء سـتم آن زلف دراز
پس رحم بداری وپشـیـمـان گـردی
نادیده بحـال عـاشـقت کـرده ئی باز

آیا که غمم برون ز تن خواهد شد؟
آیا کفنم سان وطن خواهد شد

آیا که سلاح همه فلج شد به ابد
آیا که چمن مشك ختن خواهد شد

باد آمد و زلزله و طوفان آمد
قهرو غضب الهی اینسان آمد
دستان نفاق دامن افغان بگرفت
صرف تویه بدرد شان درمان آمد

سرمایهء من سینهء آبگینهء تست
آتش دهان و بوسهء کومهء تست
خواهم سرران نرم تو خواب شوم
فکرم بخیال عشق دیرینهء تست

غمدار غریبان ستمدیده منم
سود از دهء مردم رنجیده منم
ای کاش، که زجر و درد خلقم برود
تامست صدا زنم که آبدیده من

شُکر دوست

آشنایان زمـــانه دالر و دینار جـــوست
چون مـتـاع جیب توهیچ است بدودشنام خـوست
گـرفـرسـتی نامـه عـذرت بدست او بیـار
باطلش کردی براه وپشت یارت دیگر اوست
راز دل نتـوان نمودن نزد شـان چون دل بُرند
بهترآنست اندرین دوران نگیری هیچ دوست
گـر امـانت نزد او بگذاشـتی چیـزی بجـا
با امانت راه گیرد بردرد او گوشت وپوست
چون؟ نویسی این همــه جُـرم کی مــیداری رقم
«هدایت»! شکری بجا آر جمله دوستانت نکوست

باشد، که جهالت ز دیارم رهی شد
باشد، که دگر پشتون وتاجیك یکی شد
باشد، که تعصب زمیان رخت ببست
باشد، که خیال من زغم خالی شد

ایکاش ست طلا وروی تختی نبود
سی دست لباس و هوتل ومستی نبود
آرایش ساده بود و خویشان قریب
طوی کردن یار ما به این سختی نبود

بامهر معجل چه کسی قایل پیش ازشوی دخترش بآن مایل بود ؟
اوخانه بنامش بقابله بگرفت جایی که درآن سهم همه فامیل بود

بعد ازسرمن پنج جمعگی درکارنیست روزچهل وسال وعیدی اصرار نیست
اعمال من همراه من است بس وخلاص ازمردمان رفته دگر اخبار نیست

باشد که رباعی بسرایم همه روز ز آتشکده دل بنویسمش به سوز
ازانجمن کبك به دشتان هجر از انتظار یار، که میدارم هنوز

دیشب سخنی نغز نشنیدم زپدر گفتا! جلوچرخ نشین مردی اگر
چون رد نتوانی ستم گردون اگر باچرخ بگرد وچرخ خویشت بنگر

ازکاغذ تقدیرچه کس گشته خبر؟ وز دوزخ وبهـــشت بروی کی اثر؟
تادیرنگردد بتـــو تدبیـــر بکن تقـدیر خـودت بگونهء خـود بنگر

بازی زمان چون ناتوانان نشوی ازسـخنی گـردونی هراسـان نشـوی
نامرد، وطنفروش وبی هنر یقین مــرد چای شـیــرین ونان نشـوی

این دشت زمانی پُر شقایق بودست خلوتـگه دیدار دوعــاشق بودست
چون میل بدریای خروشان دارد یعنی بسوی خرمی شایق بودست

تاچند بروی همدیگر تیغ کشیم تاچند بمرگ غلفـه ها چیغ کـشیم
برخیز که این نفاق را بیخ کشیم موی سر دشمنان خود تیغ کشیم

یك دور جوانی و شباب بود مرا کوته پُرعذاب وچون حباب بود مرا
پرسم زخدایی بی نهایت مهربان درروزمحشرش که حساب بود مرا

تقدیراگر فعل مرا اسرار است پس کوشش وتدبیرهمه بیکاراست
آزمون زندگی شیوه رفتار است کج میروی یاراست ترااختیار است

ایکاش، که درعالم هستی نبُدم نالان دربلندی و پســتی نبُــدم
آرام بُدم ازشــرر وشــور آدمی پای طلب باده ومـــســتی نبُــدم

انکار که دل راه خودش میابد
راهی به ره پیچ وخم عشق شدست
حرف تصوف به سینه اش می بافد
یعنی که معنی عشق را مشگافد

باد آمد و بادوچشم گریان آمد
از زلف تو پرسیدم و ازبوی تنت
فریاد کنان خیلی پریشان آمد
باخاك ببالا شد و حیران آمد

باد آمد و از سمت شبرغان آمد
بگذشت ز بامیان بکابل برسید
آن دُخت هراتی مست وخندان آمد
هم ساغرش از دره های پغمان آمد

شیرین دهنت پستهء خندان گلکم
از بیم رقیبان بتو رو میآرم
آن طرهء زلفت چوشبستان گلکم
میدار پناهم بین زلفان گُلکم

قانون بقای جاویدانی عشق است
صدکاسه می ازساقی عشاق بنوش
دوران جهان وزندگانی عشق است
چومایه عیش وشادمانی عشق است

آغوش نفیس یارجانی عشق است
پیوند نگاه یار مشکن به ابد
دیدار دوچشم ارغوانی عشق است
پیمان وفای جاویدانی عشق است

درباغ بدن میوه رسیدهء او
خواهم به لب و زبان خود مزه کنم
پستان سفید وگرد و آبگینهء او
ترسم،که لبم تیره کندصفحهء او

روزی دل مارا خریداری بودست — آغوش نفیس، بوس وکناری بودست
این چشم سپیدم که براه مانده کنون — مخمور دوچشم یك نگاری بودست

از مغربیان جُسته جدایم بکنید — زنجیر عشق لیلی بپایم بکنید
دیوانه و مجنون حقیقت سازید — درکوچه های کابل رهایم بکنید

بنمود نمایانم اگرجان جگر — آن جفت صدر،جفت لب وجفت نظر
تاشام زفاف جان رودازسینه بدر — با انتظار دیدن آن جفت دگر

درمجلس عاشقان صدایم بکنید — پاکوبی ورقص هم برایم بکنید
بشکست دلم ازجفای یار قدیم — پیمان ببندید و وفایم بکنید

درکابل نازنین گدایم بکنید — با قوت و پُر سوز صدایم بکنید
تازجه برآرم بوطندار عزیز — کز درد نفاق خود رهایم بکنید

درمنزل عشق راه فنا خواهد دل — ازمُلك فنا روبه بقا خواهد دل
باید رد پایی قیس را دریابد — زیرا ، که نشانی ز خدا خواهد دل

ازباغ وچمن چیده جدائیم بکنید — دروادی ودشت وکوه سرایم بکنید
مارابگذارید وپی خویش شوید — یك لاله سوخته دل صدایم بکنید

یادآمد ومست وتند و پیچان آمد — بابوی صنم ز باغ و بوستان آمد
آغوش کشید مرا و پیغام بداد — خوش باش که یارت زبدخشان آمد

هستان تجاوز ز دیارت بشکن — کلبه های محقر و وطندار مفگن
تبعیض ملیت وسمت یکسو بگذار — ازلسان ومذهب بکسی طعنه مزن

از نوبه میهن خویش زاده شوآخر — همکار غریبان ستمدیده شو آخر
تاچند غلامی نوکر غرب کشی — درخدمت دیار زپا رفته شو آخر

ای زاهد خود بین ازتو قریب تریم — سرشارخدایم وخوش نصیب تریم
توسجده عفو کنی وماسماع شوق — چون رسید بدستیم دگرحبیب تریم

دوبیتی ها

من افغانم تاجیکستانی نیستم   ازکجا و سزا و ثانی نیستم
ز افغان ملت و پرچم و ستم   ز خلقی ها و از اخوانی نیستم

از آن آدمک های فانی نیستم   سراپا دردم و درمانی نیستم
بمیرم شعر من ماند صدایم   کباب آب زنده گانی نیستم

بگریان جگر کارم نمیشه   اگر بنویسم اظهارم نمیشه
نگیرد گوش نخواند خط زمن او   توگوئی هموطن یارم نمیشه

خود افغان پی آزار افغان   خود افغان خلل درکار افغان
خود افغان اگر دلسوز خود شد   خودافغان گره بردار افغان

فدای دامن پاکت شوم یار   فدای چادر گاچت شوم یار
نمی یابم مثالت درجان من   که افغان دختری خاکت شوم یار

پرستــوی منی هرجا کـه استی — پروبالم شکستــی رفـتی، رفــتی
بدنبـــــالت روانم لـنگ لنگان — کـــه رفــتی ازبرم ازدل نرفــتی

جهانم جمله ویران گشتـه امروز — وطندارم به گریان گشتـه امـروز
الـهی رحم کـن برخلـق مـظلـوم — افغانستان گورستان گشته امروز

الا دختر، که چشمت گشته پاره — خـــــدا دانـد به من آئی دوباره
تو افغـان دختری عـفت نگاه کن — کـــه درفــرهنگ مــاچاره نداره

به پشـتت مـیـروم دلبـر دمــادم — دلم بردی به رفـــتـــارخم وچم
اگـــــــر آواره از مـلـکت روانـی — بدنبــــال تـوام من آنچنان هم

بکی عــاقل رُخش بادیوانه کـرد — چه چیـزی ازجـهانت بیگانه کـرد
بگفتش محفل عقل توکوته است — نشــایـد ســردل آنجــا لانه کـرد

کــمــال عــاشــقی هجــران دایم — مناعت باوفــا پیــمــان قــایم
وصــالت گــر مـیـسـر شـد بدنیـا — دگـر عــاشق نه ئی، سلطان ظالم

خیـالم قـسمت افغان غمست غم — همـه باداغ وبی داغش کم است کم
شکایتنامــهء هرمــرد افــغـــان — ز افــغــان مـسلمـان است دمـادم

چرا خـواهش بسـیـار انعطاف کم — چرا کـشتن بسـیـار ومـعـاف کم
چه شد گـردست همکاری بدادیم — نمودیم کـار بسـیـار وگـزاف کم

نـویـسـم خط بـرای یـار هـرروز — شـکـایـت دارمـش هـربـار هـرروز
دل بیـــچـــاره ام واپس بمن ده — زمن روکــردی با اغــیــار هرروز

قـلـعـــــهء ظـالمان ویـران بـادا! — جگرخون، چشم شان گریان بادا!
کـه بااولاد افـغـان بازی کـردند — ســـزاشـــان ازلب قـــرآن بـادا!

مـرا زین پس جـهـان واژگـون به — به سوگ میهنم دل غرق خون به
برفت ســرمــایهء ملت بتــاراج — ســروطنفــروشــان ســرنگون به

شـریك شـام غـمناکت شـوم یار — تو لیلی قیس بی باکت شوم یار
تو مُردن خواهی و بی عفتی نی — بمیرم غـیـرتت خـاکت شـوم یار

دلم مـایل بخوبان گـشـتـه امـروز — شمع جانم فروزان گشـتـه امروز
چوفرهادهمچومجنون همچو یوسف — خیـالم ماه تابان گشـتـه امـروز

چراافغان ستان کردی سیاه بخت؟ — بجـــان هم نمودی برســـرتخت؟
کـه رحـمـان و رحـیـمی و غـفـوری — چرا با ما گرفتی اینقدر سخت؟

دلم بیـمـار و درمان خواهم آخر — زدربار خــداجــان خــواهم آخــر
که یاغیها چوانسان ساز وگرنه — اثر درآه افــغــان خــواهم آخــر

کـجـا فکرنگارم مـیـتـوان کـرد؟ — کجا تاب و قرارم میتوان کرد؟
وطندارم در آتش ســـوزد و من — توگوئی پُشت کارم میتوان کرد؟

شکستم توبه رفتم پُشت خوبان	گناه کردم خطا کردم هزاران
غفوری تورحیمی تو ببخشا	نمایم توبه بندم عهد وپیمان

فقط وجدان من کافیست امروز	که آزارم دهد برسهو دیروز
ز جورت ترسم و دورم نگهدار	خداوندا! رحیمی چشم میدوز

کدام شاعر زچشم تو نگفته؟	کدام عاشق زجورتو نمرده؟
یکی شاعر غمگُشته منم من	به وصف تو عمر بسمل نشسته

دلادرمان مجو کیفی ندارد	محبت پیشه کن ضعفی ندارد
تو ویران مسکنی معمار تو غم	به جور یار بزی حیفی ندارد

چه کردی آشنایی ایدل، ایدل	ز ما داری جدای ایدل- ایدل
مگر عاشق شدی برخوبروی	که بسمل می نمائی ایدل- ایدل

چه احوال وچه حالی ایدل- ایدل	نه پرداری نه بالی ایدل- ابدل
گرفتاری بدام عشق اگرتو	بدانی در زوالی ایدل- ابدل

به قید غم گرفتاری تو ایدل	به دایم زار و بیماری تو ایدل
رها کن پُشت عشق و عاشقی را	هزار کار دیگر داری تو ایدل

توکه کاری محبت داری ایدل	به هرقسمی صلاحیت داری ایدل
به امضاء میرمان مکتوب هجران	به دلبر گرچه الفت داری ایدل

بیابان گردیها برمن اثر کرد خیالم را تهی از بهر وبرکرد
دلم ازحال بسمل جان بدرکرد کسی او را ز معشوقش خبر کرد

الا تقدیر برمن مهربان شو تو ای تدبیر دایم پیْ آن شو
که خدمتگار مادر باشم هردم خدایا برنیاتم سایبان شو

اگر دوبیتی گویم کاربمانه غریبی و تلاش رزق و خانه
اگر کار کنم وحرفی نگویم غم مُلکم دلم را میسوزانه

چه میپرسی که احوالم چسانست نگاه وحشی ام هرسو دوانست
جور غربت چنانم کرده گوئی بدایم چهره ام زردو خزانست

پی افغانستان بودی بهاران که باز خُرم کند گلزار و بوستان
چورفت آنجا بدید هرسو بیابان سرش خارید، که شد بیوجه نالان

جمعراتی نداری بهرمستی اسیر مُلك کافر گر شدستی
چو اذان محمد نشوی تو کجا طرف زیارت گفته رفتی

چرا استیم ذلیل ماجای فاخر؟ چرا بیکاره استیم جای ماهر؟
مگرعقل سلیم دادیم به ساحر؟ که دربند نفاق استیم زماهر؟

فغان و نالهء بسیار دارم ز دست و پای خود هربار دارم
گلویم میفشارد او به قتلم چرا فخر به دشت و خار دارم

ندای وطن

نگفت خاك وطن منزل حیات منم
مرو بجانب غیرم که منتهات منم

نگفتمی، که درخیال زر جام مشو
بیا، که کان زرم کوه جوهرات منم

نگفتمی که دختران غیر را مپسند
بیا، که حور و پری ام همش فدات منم

نگفتمی نتوان زیست به قصر دگران
بیا به دامن من خانهء خدات منم

به جستجوی حقیقت به کجا میروی تو
یگانه رهبر عشاق کبریات منم

ای،که بیگانه زمن گشتی و دیوانه شدی
همه دیوان زنده گی و خاطرات منم

هدایت ازسفرش گشته پشیمان، چو شنید
در انتظار خودت باقی وحیات منم

همی دارم فغان ازچرخ گردون
که تاکی خلق افغان است جگرخون
بسوختی خرمن عمر جوانان
همش بی خانمان کردی ومجنون

دلم خواهد، که ازیارم نویسم
زشام مست و سرشارم نویسم
چو امواج غمست خاطر دگرهیچ
ز روزو روزگارم می نویسم

همان به کز شب تارم نویسم
بیاران حرف تکرارم نویسم
غبار غم ز رخسارم زداید
اگر بدوست غمخوارم نویسم

سراسر کاسهء غم گشته ام من
میان گل جو شبنم گشته ام من
چکیدم برزمین و کس ندانست
که مُردم ازجهان کم گشته ام من

دوچشمان شرابی داره لیلی
دو زلفان تنابی داره لیلی
دلم بشکست و دنبال رقیب رفت
به ظلمش کامیابی داره لیلی

ززیرخانه دویدم به سراچه
صلاتم رفت ز پغمان تا قلاچه
زنان بی عفت و مردان بکُشند
پناه ده خالقا اطفال چوچه

بپرسیدم ز دیوان تفنگچه
چرا خون می کنی نامرد کچه
بخندید، که نه زین مُلکم نه پروا
کنم برپیر و برنا و به بچه

یگان وقت شعر من جاری نمیشه
به مجلس حرف من کاری نمیشه
چنان دل میخورم رنجور میشم
توگوئی بامن هیچ یاری نمیشه

دلم بیمار شد ازحرف بسیار
نوشتم، خواندم و گفتم من ازیار
گمانم شیمه درجانم نمانده
بمیرم یارگفته،گفته تکرار

الهی تا بکی بیچاره افغان
پریشان باشد و باچشم گریان
بسی آواره و بی خانمان شند
چه شد گر او بغربت ندهد جان

شراب ناب میخواهد دل ما
شب مهتاب میخواد دل ما
بروی سینهء نرم صنم جان
دوساعت خواب میخواهد دل ما

آب انگور میخواهد دل ما
ز دست حور میخواهد دل ما
کنار جوی وبادلدارخوش خوی
شب پُرنور میخواهد دل ما

چشم مدهوش میخواهد دل ما
طرب درجوش میخواد دل ما
میان مطرب و ساقی به مستی
لبی را چوش میخواهد دل ما

یار روپوش میخواهد دل ما
شبش دردوش میخواهد دل ما
به چشمش مستی میخواهد ببیند
لبانش نوش میخواهد دل ما

چرا بیچاره استم این زمان من
سراسر کار استم پُشت نان من
نه یاری دارم و نی وقت جُستن
گرفتار استم بی خانمان من

چرا دروصف خواهر کمتریم ما
چرا فخرفروش ضعف پروریم ما
یکی کی گفته ازکارکرده هایش
برادرهای خورده منکریم ما

لباسم شسبته یی بیچاره خواهر　　تو آشم پُخته یی بیچاره خواهر
کم از مادر ندادی مهربانی　　بداغم مرده یی بیچاره خواهر

فراقت میکشد ، جان برادر　　تبسم هایت ارمان برادر
پتونی خواهر نازمنی تو　　گل زندان هجران برادر

بیائید تا سرا صلاح بگیریم　　قلم دردست چای سلاح بگیریم
وطندوست ومسلمان برگزینم　　ره‌ء دریا پس ملاح بگیریم

خیالم قحطی دختر سرماست　　وگرنه خوبرویان رسو هرجاست
برنج ها برسرم زیاد میشه ازماش　　جوانی رفته رفته باد فناست

چرا سهو و خطا میداری ایدوست　　دلم را زیر پا میداری ایدوست
نمیدانم چرا قهری توبرما　　به ما ظلم روامیداری ایدوست

هوا درسر چو عنقا داری ایدوست　　بدرگاهت گداها داری ایدوست
فتاده دانهء دل پیش پایت　　براهت دانه ها داری تو ایدوست

کجائی دانه و دامم کجائی　　میم ساقیم و جامم کجائی
بدور از تو دلم آرام ندارد　　انیسم سرو گلفامم کجائی

عمر دایم به پیش آرد سپاهش　　بکوشش نتوانی گیری راهش
که دادی مُلك دستت را برایش　　بکوش تا نام خودداری بجایش

نفس انسانی کند هرکار کج	کار کج را آله و افزار کج
نجار و گلکار خراد و خیاط	چار بر سر کلاه و دستار کج
خلق الله با تفاوت ساخته شد	مرد و نامرد درمیان آمخیته شد
خوشخوی وخوش قلب زبانت نرم دار	مظفر هرکه پیٔ این گفته شد
تاکه بینی خیله امروز کاکه است	جیب پُر زردل خرچش چوچه است
زور گوی است و غروفش میکند	وقت جنگ اش چو زنان زچه است
درغم دنیا مشو، جان پدر	عیشت از سر دور کو جان پدر
مردباش و خوش بگو و خوشبزی	کاسبی کن علم جوجان پدر
گر به نامردی قابل گشته ئی	گر ستیزی دانی جاهل گشته ئی
گر مراد دل ستانی نرم باش	فکرکن عمریست ساحل گشته ئی
تفنگداران مُلکم کردم اینسان	یکی تبعیدی مردی بین زندان
بزندان هجر از خلق افغان	خوشا گدا شوم درده افغانان
چومجذوبم من ازعشق و صداقت	بدنیای غم و دردم قناعت
زبانم بسته با مهر است و الفت	نه میخواهم شمارم جرم و خیانت
دوسه گفتار عشقی میکنم من	بکاغذ سیاه مشقی میکنم من
اگر از روی طالع یاربینم	دهانش بوسه شرقی میکنم من

تو ای زلفان طلایی ای فرنگی
بادوچشـــمـــان آبی و پلنگی
تو کافر دل مرو دنبال رقیب
مکن باین گرفتارت دورنگی

نه بوت دوز بودم و نه مایل آن
شکرگویم خداجانم ز دوکان
نمی خواهم بگویم کاسبی بد
چه بهترهرکس داشت کاری که خواهان

دیوسان وطنفروش افغان
نمود آواره ام غریب و حیران
دل مشتاق صحرای وطن را
با آب خون برُفتی زان بیابان

لباس مکتبش سیاه چادرگاچ
دورخسارش چویاقوت کی دهد ماچ
دوساقش از جرابش می نمود لچ
بخیالم گفت هند و مینمود ناچ

هزاران بار نمودی دپ و دربار
مرا دیدی و رفتی تو پس کار
میدانم دوست میداری مرا لیك
حیا و شرم داری خیلی بسیار

تو با ما جنگی گشتی یارگلنار
مرا دیدی و رو کردی بدیوار
چه بددیدی که ازما دل گرفتی
به عشقت هرچه خواهی دارم ایثار

جوانی چه خیالها داره ایدوست
لب و جیها کمال ها داره ایدوست
به فن عاشقی باخوبرویان
به سینه دل مدالها داره ایدوست

روز نوروز کیف وکان می گرفتم
سرود میخواندم میدان می گرفتم
ز سبزی چلو از دست پُخت مادر
میخوردم دستم دندان میگرفتم

سوی آسمائی چالان می گرفتم
سیل جنده سخی جان می گرفتم
نوروز با برکت بهــــرمـــــردم
دعا میخواندم ایمان می گرفتم

چی یك دور جوانی داره دلبـر
چی کـالای افـغـانی داره دلبـر
مسلمان نمازخوان و قـرآن خوان
چی یك روی نورانی داره دلبــر

کنارم صـد خُم ازمی جـور بادا
گناهم بی حـد و مـقـدور بادا
به آغـــوشم نگارست وقـــرارم
الهی چشم شـمـست کـور بادا

ز عشق و عاشقی بسیار میگم
به عـاشق پیشگان تکرار میگم
وفـاداری کنیـد تا سرحد مـرگ
کـه از استـاد دل زینکار میگم

بیـا این دل غـمـدار مـرا پرس
شکایت دار و بیـمـار مـرا پرس
اگـر خواهی کـه سرعشق بدانی
بیـــادرد شب تار مـــرا پرس

سرهارمونیـه گریان می گرفـتم
زیاد مـیـهنم جـان می گـرفـتم
ز مـهـر مـادر و آغـوش مـیـهن
دوبیـتـی ها هزاران می گـرفـتم

الا ظالم بســـوزی بین آتش
فـروختی مـرز وبوم خلق سرکش
مـــرا آواره و بیـچـــار کـــردی
نمی مـــانم تراهم با کش و فش

رمضـان رفت مـه ترك ازگناهان
روزعید است ومستی داره یاران
رضـا حق نخـوردیم نان پگاها
رضـا حق کنون شـادیم و خندان

اگرعیداینچنین است عیدگر نیست — که بوس دست مادرباپسر نیست
مبارك کس نگوید عید برایت — دیار غربت هرگز پرثمرنیست

شب و روزم جدائیست های جدائی — شهی غربت گدائیست های گدائی
تنهایی خاصه ذات خدا هست — تنها ماندم تنهائی های تنهائی

پایم درد میکند دارو ندارم — شیمه بپاکی و جارو ندارم
نه کس پرسد زمن نه خود بگویم — رفیق وهمدم دلجو ندارم

یکی مونس به شام تارمن نیست — یکی همکار وهمگفتارمن نیست
یکی ازسوز و آه من نپرسید — یکی غمخواروهمکردارمن نیست

دوتا دختر پیاده درخرامست — کمرها چنگ وسینه ها بکام است
دلم مالش به پشت هردو داره — نمیدانم نصیب ما کدام است

زما برمُلك، مظلومان سلام است — به شهر کابلستان احترام است
بنازم قلب پاك مردمانش — دوئی درمشرب ایشان احرام است

دلم میشه سرتخت بام برایم — بدیدار سرو گلفام برایم
همیشه وعده اش درپُشت بام اس — به شوق عشق سیم اندام برایم

دوچشمان شرابی سوی من دید — تمام درد وغم را ازتنم چید
نه از روی محبت مژه میزد — به قتلم لشکر مژگان بتازید

گذارید نسل افغان باشه وارث
اگر ازسرآشتی در نیائید
نه جنگید بین هم برای عبث
بدانید خاك تانرا برده ثالث

به شیرینی لب بلبل سخن گو
همه خوبی که دانی بزبان دار
بزیبائی جمال گل سخن گو
بوصف دخترکابل سخن گو

الهی تاجهان است غم نباشد
برابر گر نباشد باغنی او
ستمگار و ستمکش هم نباشد
دوچشمان غریب پرنم نباشد

توکه عزم سفرداری بکابل
شب و روزم بگیریانست و زاری
یکی احوال بلبل بر به آن گل
که کابل وای کابل وای کابل

دلم تنگ است و درمانش ندانم
متاع خواهد از بازار عشق او
خیال و میل وارمانش ندانم
که من بازار و دکانش ندانم

سراسر زنده گی یك شام تارست
ز جنگ ملیت و زبان پرسی
ولیکن صرف به افغانهای زارست
زبان و ملیت شان شرمسارست

دیگر شیرین زبانان مرده ای یار
زبان بس شرح اندوه کرده بسیار
بخونم مینویسم شعر کُشتار
خطوط این زبان تلخست وتکرار

چه خوب هوشیاراستندسیل بین ها
بنام سمت و ملیت یا زبان ها
منافع خویش جویند از کمین ها
افغانها را به هم انداخته این ها

دگـــرکـــاگی افـــغـــان نمانده　　همـه بکیل شده یك جـوان نمانده
پشت مـهـمـان دوصدگپ می زنند هان　　دیکر مرد های دسترخوان نمانده

خـــرابات و خـــراباتیـــان نمانده　　اتـن درچمن و مـــیـــدان نمانده
فـقط وحشت و بربریت روانست　　نامی ازفـرهنگ افـغـان نمانده

دگـــر آن ملت افـــغـــان نمانده　　دگـر آن غـیـرت و وجدان نمانده
بجـــان هم برای پول فـــتـــادیم　　قـیـمت خـاك و خـانمان نمانده

دگر باغ و گل و بوستـان نمانده　　هوای دلکش پغـــمـــان نمانده
غـبـار دود باروت است و آتش　　صدای شر، شر ومرغـان نمانده

دگـــر پیـــروی از قـــرآن نمانده　　بجـز در ذهن غـریبـان نمانده
بجـورند و به آزارند و غـــارت　　غـافلند کـسی جـاویدان نمانده

ز شـهـرك ها خس دندان نمانده　　به دهات قـریه چی کـاهدان نمانده
همه یا سوخته یا غلطیده کامل　　بجـز یك دامن حـیـران نمانده

بجانم پوست و استـخـوان نمانده　　برای زیســتنم ارمـــان نمانده
ز بس درسوگ افغان گریه کردم　　بچـشـمـانم آب گـریان نمانده

سـفـیدی رویت قـربان شـوم یار　　به سیاهی چادرت گریان شوم یار
توکـه درمـاتم لالایت نشـســتی　　نمـیـدانم چه بر زبان شــوم یار

ابوبکر دانای باصـــــداقت
عـثـمان و عـمـر و شـاه ولایت
میـان خلق افـغـان آشـتی آرید
که می جنگند بریاست و صدارت

افـغـانیت بجـز درگـمـان نمانده
شـرافت، غـیـرت و ایمـان نمانده
ز پنجاب آمدند پنجاب پرستان
خـلاص شـد مـردم افـغـان نمانده

شمـا تا کی به زجـرید و فـلاکت
به جنگ وکُشت وخونید بهر قدرت
به هم شـانه دهیـد از روی الفت
دفن دارید همـه کـین و شکایت

چه میشدسینه را از رنگ زدودیم
همــه صـــادق برای خلق بودیم
برای ملت مــسکین افــغــان
تلاش زنده گی بهـــتـــر نمودیم

ز پا تا سـر همـه سرخ وکـبـودیم
سـرود جنگ باخـود را سـرودیم
زمانی، دست کشیدیم ازجدل ما
کـه مُـردیم و زپا افـتـاده بودیم

توگـوئی پای مـا افـتـاده ازکـار
چو بینی گـوشـه های کشورم زار
به قـتلیم و بچـوریم و چپـاول
بزور بازوان ریش و دســـتـــار

بدیدار خـــدا رفـــتم شب پیش
بـود واقـف ازحـــال دل ریش
بگفـتـا توبه ازدل کی نمائیـد؟
کـه من رحم بدارم پیش از پیش

چقــه دوبیــتی برایت بگویم؟
چقــه ازقــد و بالایت بگویم؟
چنان عطرتنت دلکش است آخر
کـه باید سـرتابه پایت ببـویم

کجاست

درگریزم از قصر ها دامن صحرا کجاست
سرزمین خویش جویم، کابل زیبا کجاست
بچهء مامور استم باکم و بیش ساخته ام
کچری ودم پخت وشوله پیاوه ماما کجاست
بنی قریب و خویش دارم نی ز فامیلم خبر
شامی بالبخند خواهم خانهء کاکا کجاست

ده هاعیداست که شورش اثر نیست
به کیف ومستی اش دل رانظر نیست
چنان باران ماتم سخت گرفته
که عید عاشقان هم عید دگر نیست

به آه و ناله افغان اثر نیست
توگوئی رب زحال شان خبر نیست
نه عید دارند نه نوروز و براتی
بدسترخوان شان چای و شکر نیست

عیدشاعر بچه عیدغم است حیف
زدوستانش به اطرافش کم است حیف
بسودای وطن غرق است دمادم
روزعیدش مثال ماتم است حیف

زمامداران نماز عید گذارند
که رکن اسلامی بجا بیارند
به فیر توپ و شلیك سلاح ها
به قتل خلق عیدی می نمایند

مادر مسکینم عیدت مبارك
نشسته غمگینم عیدت مبارك
به پیغام خاك پایت بوسه دارم
پروردی چنینم عیدت مبارك

چقدر عیدی نمایم وخوشی ما
پیاله جنگی نمایم و میکشی ما
اگر از پول می دادیم به مسکین
مردی،جوانی نمودیم غم چشی ما

چه آدمهای احمق دیده ام من
باخنده های بق، بق دیده ام من
سراپاشان شریر و فتنه انگیز
مثال سنگ چقمق دیده ام من

پدرجانم تواضعت بنازم
خوی زشت خم ابرویت بنازم
همان روزیکه من بیمار بودم
تپ و تلاش به دارویت بنازم

بعضی ازپدران زشت خوی استند
به اخلاق پسر درکار وکوشش

اما دردل حلیم و لوی استند
انتظار نکاح و طوی استند

عجب یکمرد عاشق پیشه استم
به عشق و عاشقی هم ساغردل

بی روزی مگر هزار پیشه استم
مسلمان هزار کیشه استم

خدایا یکدل روشن به من ده
تن آبدیده آهن به من ده

پُرازعشق وشور وشیون به من ده
ز افغان زجر گیر راساً به من ده

یکی دوستم زاوصافت بپرسید
زرشك ایندل نگفت حرفی برایش

چسان است اوکه دنیایت بسائید
مبادا از پست کویت شتابید

دردل را برویم بست دلآرام
نگاهش از تغافل سوی ماشد

دهان شکوه بکشود سرو گلفام
دویدم من زراه چشم بادام

شاعری هم چه عالم داره ایدوست
روی برعرش و بازآیی به مستی

خیال و وهم و ماتم داره ایدوست
کیف وکان وشب غم داره ایدوست

به.او گو کز دل بیمارت آید
نه باغافل زعشق وعاشقی او

زرسوائی و شام تارت آید
که بردرد و غم زارت فزاید

بجورت روزگارم تار میساز
وفاکن زیر پا افگن دلم را

به آتش میکشم خونبار میساز
به شمشیر ستم شد یار میساز

من ازته‌ء دل و جان میسرایم
برای خلق افغان میسرایم
بسوگ نوجوانان میسرایم
ز شب های غریبان میسرایم

من ازپا افتاده گان میسرایم
زغمداران دوران میسرایم
هم از بیچاره گان هم ازضعیفان
زخلق افغانستان میسرایم

بسوگ دل ویران می سرایم
ز تاریکی شبستان می سرایم
ز درد روز هجران می سرایم
زمهجوران نالان میسرایم

ز خاین های افغان می سرایم
ز ظلم اجنبیان می سرایم
ز غیردل بستگان، وطنفروشان
ز وحشت های ایشان می سرایم

حریف قیسم ایندل را دریدم
بصحرای جنونم آوریدم
کباب دل بدلبر پیش کردم
نمک با اك چشمانم چکیدم

بکابل آمدم دلبرنمانده
ز مردان کاکه اثر نمانده
یاکه مرده یا که آواره گشته
چرا از اهل کابل سرنمانده

بخون دل نویسم این سخن را
کلام مردمان بیوطن را
که بیزاریم ازین جنگ وجدل ها
رحم آرید یتیم و بیوه زن را

به خاین کرده ام اعلان جنگ را
صاحبان سلاح های فرنگ را
براه آید گذارید این تفنگ را
که خواهید دید زور نام وننگ را

غـــلام مـــردم بیگانه تاکی — نام قــوم و مـذهب بهـانه تاکی
بفکر جیب خود درجور مردم — حـریف بیـادر مسـتـانه تاکی

جـهاد با کـشـور وجدان نمائید — قناعت بارز دســتـــان نمائیـد
بتـاراج عـجم رفت مُلك افـغـان — خـیـال مُلك و خـانمان نمائیـد

گرو دادی شرف را و ضمیـر را — کـجـا داری تـو پروای یسـیـررا
کـه مـادر و مـیـهن را فـروشی — یقـیناً می کُشی برنا و پیـر را

ای کـــه دربند بلا مـــانده دلم — بسکه ازعشق شمـا خوانده دلم
منزل وصل شـمــا خـیلی دراز — عــقلم ازدرس مـــلا رانده دلم

حـــرف دردم بیك طبـــیب زدم — گـفت چرا لاغـر و نحـیف منم
گـر نشـد شـعـر برابر به وزن — وزن خـــویشم بوزن شـــعـــرزنم

کسی نامم بلب دارد که تنهاست — غریب است وضعیف وپر زغمهاست
خیالش میـهن و مردم گرفتـه — پی درمـــان دردناتـوان هاست

شـمـار درد ملت را بگیـر سنج — که دروجدان خودداری تو بغرنج
رهاکن بغض مذهب،ملیت وسمت — بما رو آر تـاگـــردی انج ومنج

من ازمردان کیف وکانی نیستم — مـسلمـانم مگر اخـوانی نیستم
نه کـاغـذ غـریبیم بردلم افـغـان — دری گـویم مگر ایرانی نیـسـتم

شکست آری یک اندازه دارد
چنان بشکسته ایم ازحد مقدور
شکست ما طریق تازه دارد
که شکستن زما آوازه دارد

از آن چشمان خمارم شکایت
نمی کُشد مرا به تیر مژگان
رهانیده سرا در شهر غربت
چرا سوی رقیب دارد اشارت

ز آقای کتابی ناله دارم
که آموخت و به مردم باز ندادش
ز دانای حسابی ناله دارم
ز جور آفتابی ناله دارم

دلم دنبال شادمانی رفته
نمیگرددز راهش تا قیامت
پی حیات جاویدانی رفته
پس دلدار بدخشانی رفته

دو چشم حالت جیحون گرفته
که گر دلدار رحم آرد برایم
تلاطم دار رود خون گرفته
مگرخندد به من کین چون گرفته

بهاران ازجمال یار گوید
خزان ازشام هجران قصه دارد
وصالش، گرمی ها تکرار گوید
زمستان ازجفایش زار گوید

قضا گرتیز میرانم برایت
اگر وصلم به پیری مدهد او
که صبرم شد زحد دور ازسرایت
کنون گیرم شوم پیر بجایت

بهاوالدین بلاگردان توئی تو
به احمد میرساند ازرنج افغان
یقیّن یار شه مردان توئی تو
بگو شافع هرزمان توئی تو

نه این دیو و پلنگ داشته بودیم
نه آقایان جنگ داشته بودیم
نه انبار تفنگ داشته بودیم
گر از تبعیض ننگ داشته بودیم

همان بربط و چنگ داشته بودیم
همان سرنا و دهل بود و مستی
گردنی چون کلنگ داشته بودیم
اگر سینه بیرنگ داشته بودیم

چه شد قلب نهنگ برگزینیم
به این ذلت بمانیم تا قیامت
هوای چون پتنگ برگزنیم
اگر دیده تنگ برگزینیم

نه روس ونی فرنگ یارمااست
بگوخاین! کجاگفتیم؟ چه وقتی؟
نی گُرز و نی تفنگ کارما است
دمی فارغ زجنگ عارما است

فراموشی زجنگ خواهد دل ما
دو، سه بیت ابوالمعانی بیدل
رُباب همرای زنگ خواهد دل ما
به طرز سرآهنگ خواهد دل ما

هزاران سکته درشعر هدایت
وطندوستی و ذات حق ومردی
فقط سه نکته درشعر هدایت
بسازد هسته درشعر هدایت

الا کابل بقربانت هدایت
بمیرد خون خود شربت بسازد
خس رود خروشانت هدایت
شود داروی زخمانت هدایت

مسلمان پاك نهاد مایم
خائنین را به قدرت میرسانیم
فقیر ملت بیسواد مایم
همیشه مصروف جهاد مایم

نمیشه این می و مستی گذارم
لب دُخت و گل پرستی گذارم
سبوخاکم و آبم ازشرابست
وگرنه عالم هستی گذارم

چه تخت شاهی وریاست جمهوری
امارات نظامی و جهادی
اگر درخدمت مردم نباشند
همه پاشیدنی استند ضروری

غم هجران که طاقت میکنم یار
به وجدانم شرارت میکنم یار
چراازخانمان خود بریدم
خودم دایم ملامت میکنم یار

فراقت رانوشتن کی تواتم
که ناخوانم، نوشتن را ندانم
فرستم سیل اشکم روی کاغذ
پذیر این آب خشك ازاستخوانم

دیار کافران آرام نداره
اذان و مسجد و امام نداره
دلم ازدرد هجران تنگ اس آخر
توان بیشتر آلام نداره

برادرها خیال باز دارند
شاید هم قوت پرواز دارند
مگر اینرا بدانند یا ندانند
بلطف خواهران نیاز دارند

خواهرهای کوچك یك رازدارند
گرچه مهربانی و ناز دارند
از برادرهای یکسال بزرگتر
شکایتنامهء دراز دارند

جدایی جیمش ازجهنم آورد
ز درد و داغ دال گندم آورد
الف ازاشك حسرت خوردپس دال
ز یأس یا را دوباربردُم آورد

تمنای وصـــالت کی توانم
تماشـــای جـمـــالت کی توانم
دل روشـن، ندارم طـاقت دیـد
ضـعـیـفم ادعـایت کی توانم

هوای مُلك ما یارب چسان است
گـوارتر زهرگنج جـهـانست
بهارش بیمثال گرمای دلکش
پائیز طلابیز سرمانقره سانست

گرفتـار شب هجران نگردی
پی سـودا دور جـهـان نگردی
اگررفتی نگارت باخودت گیر
که باز از کرده پشیمان نگردی

خطم خـامـه، اسرار محبت
زبانم ورد گـفـتـارمحبت
سرم دیوان مهر و عشق و الفت
دلم قلعـه ی دربار محبت

تبسم ازلبـانم پرکشـیـده
کبودی جای سرخی سرکشیده
بسی خشك وطناس ترکیده ماند
ز بس هجران آن دلبرکشیده

نشـان پختگی چاراست برادر
به هرمـردی سزاوار است برادر
عسکری،سفروتحصیل سه تا شد
دیگـر ازدواج یـار است بـرادر

کیف وکـانم مـرا رسـوا نموده
پـروبـال داده درهـوا نمـوده
تبـسـم برلبم بـاقلب پُردرد
ز رنجـوران طرزم سـودا نموده

بخون افتاده غلطان تخم چشمی
زمژگان تیر باران است به خشمی
چرا پوشیده رو زان شمس پُرنور
نه ایستاد تا قیامت روبه حشمی

کلید سازم کلید قفل دلها
دردل ما محبت بازدادم

مگر سوزم بدردم تك و تنها
نمی رویند درین مخروبه گلها

تنم از دوریت تو داره پارجان
تو ماه چاردره روشن پیش چشمم

آتشی همچو افتو داره پارجان
کجا چشمان ما خو داره پارجان

به کهکشان عشقت جا فتادم
تو ازمادوری صدها سال نوری

بخیال حوری از بالا فتادم
وصل یابم که چون از پا فتام

دلم از نور حق تنویر باید
ازآن مژگان دلبر سینه ام را

بعشق دلبرم زنجیر باید
هزاران و هزاران تیر باید

چی شبها دیده به راه صنم باز
گر ازروی خدا یکبار دیگر

آشیان دل انتظار آن باز
بیاید جانب بیچاره اش باز

شکر نشانی ازلبان دلبر
نمك پاش دلم رخسار آن ماه

مرج شمالی است بیان دلبر
شام سیاه ما زلفان دلبر

صوفی وارسته صوفی عشقری
هریکی با طرز گفتار خودش

شاعر برجسته استاد خلیلی
داد ما را راه و رسم دلبری

بتاریخ کهن یکبار نظرکن
که آیا تاجیك و پشتون سوا بود

خود از یکپارچگی افغان خبرکن
ز تبعیض و نفاق صرف نظرکن

چه میشد محرم رازم شوی تو | انیس ویار و دمسازم شوی تو
گذاری لب بلب سینه به سینه | صدای ساز و آوازم شوی تو

اگر یار منی چشمک بزن تو | که می بینی مرا لبك بزن تو
اگر خواهی که مجنون تو باشم | شمع ام شو پیش من برقك بزن تو

جدا از سرزمین خود چه استم | زمُلك نازنین خود چه استم
چومادر دوست میدارم وطن را | که بی مادر بدین خود چه استم

تو رفتی مادرت غمگین نشسته | بدیدارت بدرمسکین نشسته
بپاس شیری کز او خورده ئی تو | بخدمت شو که او پائین نشسته

خداوندا بحق روی بادار | خلاصم کن که من استم گرفتار
گرفتار گناه ازنفس ظالم | به نفسم حاکمم کن یك و یکبار

جوانی ما بخواری زاری تاکی | مردم ازمُلك شان فراری تاکی
رحم آرید خدا را برخلایق | تیشه بریشه خود کاری تاکی

جلال آباد زمین نازنین است | جوانانش چشم آهو یقین است
میله ارغوان رامن ندیدم | بهاران شهر سرتا پا زرین است

شاه امان الله، که درپیکار شد | همره طرزی بسوی کار شد
کرد آزاد مُلك افغان ازستم | خانه اش آباد اگر فرار شد

جاده های پهن وهموار خانه های شیشه ئی
خاطرم آزرده سازد خاك سربالا کجاست

روح من عمریست آزار دف غربی کشد
من صفیرطبله خواهم حسین وشیدا کجاست

همدم یاران هرجائی نمیگردد دلم
صابر وباعفت افغان دُخت دلآرا کجاست

شور و غوغای دری گویان کابل مندوی
باخم و چم های دلبر درلب دریا کجاست

من نخواهم رفت در اردوی زشت اجنبی
عسکری شاه عادل درغم فردا کجاست

مُردم از فرهنگ غربی شیوهء همسایگی
آن درو همسایه ها بالطف بیهمتا کجاست

از سلوك زشت اخوان های غربی خسته ام
آن مسلمان های اصلی از دیارما کجاست

کس صلاح ازروی خیرت کی بدارد هموطن
پیر دلسوز خمیده بادُر گپ ها کجاست

گر بماند تا دم مرگش بملك دیگران
«هدایت» تکرار گوئید مسکن و ماوا کجاست

ما به جان هم شدیم کشور برفت — لعل ویاقوت دگر جوهر برفت
فارس مدعی جمال الدین شدست — خیال دارد فرهنگ وکلچر برفت

سیاست را به دین راهیست راهی — طراحـان سیـاست رانگاهی
به این مـهـمـه باید بودی هردم — گر ازرعیت خود خواهند سپاهی

مـرا رزق حـلال دادی پدرجـان — علم وکسب وکمال دادی پدرجان
به تخت شاهی دامادی نشاندی — بدلدارم وصـال دادی پدرجـان

پدر رنج پسـر بسـیـار دارد — مـحـبت گـونه هزار دارد
شب و روزان پی رزق حـلالست — کـجـا وقت سـخن یکبـار دارد

پی بشکستن ویرانه تاکی — جنون افـزا به این دیوانه تاکی
بیـا ازمن بپـرس راه وفـا را — درین بیـراهه گـمـراهانه تاکی

چرا سـودا بسـرداری هدایت! — فـقط خـون جگر داری هدایت!
ازپگاه تا به بیگاه دردورنجی — خـدایت را ببـر داری هدایت!

فـدای همت والای مـادر — زمـین و آسـمـان درپای مـادر!
غم اولاد دارد تا قـیـامت — قـبـول بادا همـه دعـای مـادر

اگرمردی حریف نفس میباش — کـه نتوانی بمردم مـهربان باش
اگر عـاجـز ز ردو غم نشـستی — به جمع مردگان باشی تو ایکاش

دوسه روز است خـیـال یار دارم
بدل شـوق لبش بسـیـار دارم

خـدا خـواهد بیـاید درکنارم
به همـراهش هزاران کـاردارم

بسـودا سـر شب یلدای مـادر
محبت شد همه دنیای مادر

اگر میشد که جان ازتن برآرم
بریزم جان به پیش پای مادر

شب ازغمها دلم درغصه تر بود
بروزان جامه ام خونین ببر بود

بسی نالیـدم و فـریاد کـردم
اگر ازخلق افغان کس خبربود

چه شد گر درپی آشتی شویم ما
چه خوب بهترگربهشتی شویم ما

کنار گیریم ازین جنگ و جدلها
به هم شانه دهیم پشتی شویم ما

اگرکشتن شما را فعل و کام است
اگر ویرانی و سوختن مرام است

بدانیدکشته خواهید بود و ویران
چرا در آیین ومذهب حرام است

هربار قلم آمد و نشست بدستم
بنوشت ز اسرار دل باده پرستم

هربار یکی رازکردار دلم گفت
هربارصنم گفت وبدل گفت که مستم

* * * *

مثلث

خـــدایا ز لطف عنایت بدار غـریبـان کـابل حمّایت بدار
به این مُلك ازهم فـروریختــه همه مردمانش بخونند غوطه
حـبیب خدا خـود شـفـاعت بدار
هزاران جوان یاغی و بی سرند ز ابلیس اطاعت فـرمـانبـرند
بروی حـــبـــیب هدایت بدار
تو قـاتل چو اموال فـراهم کنی به امـلاك مـردم نگاه هم کنی
بـداد خـــــدایت قـنـاعـت بـدار
ســواران تقـوا شـدند قـاتلین حکیـمـا، علمـا بگشتند زدین
نه قاضی و مـفـتیست عدالت بدار
کریم ورحیم و غـفـاری چسـان به آریاییـان توقـهـاری همـان
کـه رحمت عظیم است مـروت بدار
برادر، برادر کُـشــد بی دلیل بنام قـــبله و قـــوم اند ذلیل
یك را بادگـــر مـــهـــروالفت بدار
همـه عـالمان سـیـاست شـدند بربربادی خویش صحبت کنند
بدخـــواه وطن را مـــلامت بدار
دعـایم شنو چونکه نشنیـده ئی بخـاکم بدام تو آشـفـتـه ئی
عـــقـلم کند هدایت دل راحت بدار

مثلث

تو ندانستی دلم را لایق خاک درت
میکشم برچشم خونبار دلبرا خاک رهت

کی ز اوج بی خیالی هات سویم بنگری
کی به دشنامی دلم را باردیگر بشکنی

کی رسد افسرده حالم همچو من بردرگهت

درسکوت خلوت عرش خداجانم رسید
باشرار عشق خود دور و برش آتش کشید

لیک چشم خاکی من همچنانست بررهت

مثلث

زمانه بال عیشم راشکست وغم بدوشم داد
غریب مُلک غیرم ساخت ومرگی برخروشم داد

دلم درآتش غربت فرو سوزد کو غمخواری
زبانم لال گفتاری ندارم یار ودلداری

که بگشایم دهانم را، که دوران زهری نوشم داد

شماهان شاه مردان و دوشمشیره کرم دارید
تومولانا، سنائی،وجمال الدین صلاح کارید

که هرچه دادهندستی زدم کی مردی گوشم داد

مثلث

پس یك قیام و وحدت دق شدیم   پس یکپارچگی ملت دق شدیم
پس مـــردان وطندوست قـــدیم   اهل دلسوز اهل ناموس وندیم
پس توته های غـیـرت دق شــدیم
این گروهی، که ز آنسـو آمـدند   کـینه توزند گرچه دلجو آمـدند
پس راسـتی وصـداقت دق شـدیم
صد زیارت صد امارت در وطن   هر امـارت آتش افـروزد چمن
برکــرامـــات زیارت دق شـــدیم
مردافغان بودکه انگلیس را دواند   روس وپنجابی وسندی را خواند
پس شـورش چون قـامت دق شـدم
تابکی خنجـر برویم می کـشی   کافرم خوانی به زنجیرم کشی
پس الفت و اخـــوت دق شـــدیم
یاد تاك های شمالی جان بخیر   یاد آب دره، پغـمـان بخـیـر
پس کـوهسـتـان خلوت دق شـدیم
دربرم مونس وغمخواری کجاست   ناز بردار و وفـاداری کـجاست
پس یك ناز و شـرارت دق شـدیم
دل فـسـرد از درد غـربت دربدن   جای عشرت گریه دارد درچمن
پس یك شان پس شوکت دق شدیم
مـهـری برمُلك دیگر پیدا نشـد   دل خوبانش دمی شـیـدا نشـد
پس کــابل جــان دولت دق شــدیم
درد هجران سختترین دردهاست   که فقط مردن به این درد دواست
پس دوســتـان «هدایت» دق شـدیم

تك بيت ها

عاقبت زین خیز ومستی، آرمیدن رفتن است
موجهء دریا نگر کین گونه میگردد خموش

****

آسمـان را طاقت بُردن کـجاباشد؟دلیل
پُشته غمهای مارا چون زمین پاش نیست

****

ازخویش ننالم من چون خویش ندارم من
خویشتن بگذارم من ازخویش فرارم من
****
به کنج سینه مشت غم گره خورد
زمانه دل بنامیدش زهی دل
****
دادم نه شنیدست خدای که دلم راست
آوازمگر نیست به نای سخنم وای
****
مخزن عشق است پستان صنم
مهر از دیوان عشقش خورده است

این قافله عمر که همپای غمش به
جان ناتوانم بفدای سخنش به
****
اگر زینت دل برسرم نم آیی میاکه بار دعایت نمیتوانم بُرد
****
گذربخاك هدایت مکن دریغ ایدوست کزتلاطم موج گُنه بهشت میرود

****
فقرما را یاد آوان طُفلیت بوده است
فقراستاد است و پیرم در طریقت بوده است
****
فقر اگر امروز همپایم نبودی درشباب
حضرت رب داند اعمالم چه صورت بوده است
****

مستزاد

دی دلبر مخمورومی وجام و سبو بود
دل جـــای علو بـود

لب روی لبش بسته بسر خیمهء مو بود
بـس یـار نـیـکـو بـود

بنهـاد سرم بین گـریبان و دوپستـان
بـا لـطف فــــراوان

نازك زگلاب وسوسن و روی شبـو بود
درحـــــال نمو بـود

درخلوت ما فصل بهار سبزه وبوستان
با چهـچـهء مـرغـان

مستـانه ز کوثر به کنار آبی بجو بود
مـرغـابی وقـو بود

دیدم کـه سـرازیر شـدی آب ذولالـین
ازگــردن شـیـرین

هنگامیکه ازشیشهء میناش فرو بود
درکـــام وگلو بـود

این قصه درازست و هدایت نکند فاش
گـوید همـه درجـاش

صـد ناز دیگر دلبـر مـا را به جلو بود
عـشـقش به غلو بود

مستزاد

رقص رقصان بدوانم، که ز آن خانه منم
بس که مستانه منم
این مریدان ولی الله جانانه منم
همچو دیوانه منم
من گدائی درآن حیدر کرار همیش
صورتم ریش وپریش
بازی صحبت آن زاهد پیمانه منم
دست زولانه منم
گنج دایم به میان گِل ویرانه بود
درحقیر خانه بود
زیر سنگ ستم مردم زمانه منم
آری خزانه منم
به عروج بیخودی هارفت وچون نورکی شد
همچومنصورکی شد
که ان الحق به زبانم ز جاویدانه منم
ذات یکدانه منم
علم جُستم هنر وعشق ومقام دلی را
هم کان سخی را
دادم آن حضرت رب بندهء دُردانه منم
یکی نازدانه منم
این همه صحبت من خواهش تکرار دلست
مثل ماهی بگل است
ورنه یك عاصی ی پشتارهء گناه بدنم
پُر ز جهل و سخنم
روشنم دل نشد«هدایت» رنجم ومصیب
همه ازدست نصیب
مطمین به رحم و عفو ذات بی خانه منم
زانکه بی خانه منم

مخمس

خون میچکد ازجسم پریشان که منم وای
منصـــــور ندیدست شکنج بدنم وای

مـــردم همــــه دانند خـــدای وطنم وای
من مـــرغ گـــرفـــتـــارم و دور ازچمنم وای

تاجـان به تنم است به عـشق جـان بکنم

یارب تو کـه این سـوختـه دل آفـریدسـتی
صـدرنج و غم و درد بدادی نه کـه مـسـتی

آخر تو که سرخوان جهان بودی و هستی
فـــزود بنمــــا رزقم و بالم به چه بســـتی

مــــیـــآر دوســـه مـــرغ کنارچمنم وای

من منزل و مـقـصـود ندانم ز کی جـویم
گم کـرده ی خـویشم و نشـانم زکی جـویم

افـسـرده پریشم کـه چسـانم زکی جـویم
در زجـر و فـغـانم کـه امـانم زکی جـویم

یك عـــاشق گـــمـــره بســـوی وطنم وای

یك مـــونس و هـمـدل نشـدم یار بیکیـار
نیـــســـتم بیك،ی یار وفـــادار ســـزاوار

بالم بشکسـتـه است و منم مرغ گـرفـتـار
پُشـتم خـمـیـده ازغم بسـیـار به بسـیـار

بیـــچـاره و تنهـا و ســوا ز انجمنم وای

عذر

ای حضرت رب لطف تومیزان نتوانم من
شکرانهء نعمات فراوان نتوانم من
آنقدر به مرداب گناه غرقه ام افسوس
کزسجدهء بسیاردفع جرمان نتوانم من
من اشرف مخلوق بعالم شده ام لیك
از شان وجلال تو گریزان نتوانم من
این پیچ و خم مغز مرا سوی تو آورد
چون رمزعقل خودم شگافان نتوانم من
پای زمین غیر شوم نور اگر شوم
دیدار ترا اینهمه آسان نتوانم من
با این همه حشمت اگرم عفو نداری
هدایتم قناعت رحمان نتوانم من

خواجه هدایت الله محمود در بهار
۱۳۵۲ هـ ش درکابل و در یك فامیل
تهی دست چشم به جهان گشود. پس از
ختم لیسه، عبدالصبور شهید با درجه،
عالی در سال ۱۳٦۸هـ ش شامل
پوهنحی انجنیری پوهنتون کابل شد.
درنتیجه، تحولات درکشور، مجبور به
ترك وطن گردید و فعلاً در کانادا بسر
میبرد.
«آهنگ دل» اولین مجموعه، اشعارش
میباشد که به دسترس علاقمندان شعر
قرار داده است.

چاپ : دانش کتابخانه، ډهکی نعلبندی قصه خوانی - پشاور

صـــد آبله درپا و روان ســـوی نگاری
آواره و رســوا به ره‌ء عــشق خـمــاری
نومـیـد و پر از یأس روم جـایی کـه باری
از طالع اگــر دیده ببــینـد به قــراری
مــشــتــاق وصــالم پُر آبست دهنم وای
گــردون کـــه به دایم بدلم خنجــر غم زد
افــســرده دلم را بسي بیــمــار رقم زد
در بزم رقــیــبــان چونگارم خم وچم زد
از من رمــیــده و به دهانم به ســتم زد
ای وای دلــم وای دلــم وای تـــنــم وای
ازچرخ بنالیـــدم واز خــویش نگفــتم
از این دل نـادیده به بدنامی بـخـــتم
باری کـه جـفـا دیدم و بی صـبـر بگشـتم
نالیـد دل از یار و خـجل درهمـه وقـتم
این جــسم به کـامم نه رمـد درکـفنم وای
ای وای بر این لشکر عـشـاق کـه بیـجـا
راهیــست کـه گـریافت نشـان ره عنقـا
من نیز به جمع بیـخـودم ازعـشق و رسـوا
ای کـاش«هدایت» نشـدی خلق بدنیــا
آرام بُدم در عـــــدم ازآمــــدنم وای

* * * * *
* * *

نگاه ظالم

نگاه ظالم دلبر به ما خونخواره تر بادا
تن ضعیف ما درپای او بیکاره تر بادا

سراسرفتنه ومکراست طرز عاشقی اولیك
به جور مشت خون سینه ام مکاره تر بادا

به تار زلف مقتول میکند روزی هزاری را
به قتلم طرهء شکار او شکاره تر بادا

به ابرو مشکند سرو وچنار باغ الفت را
به بید خشك ما کمان او عیاره تر بادا

همی سوزد نگاهم آن شرار جلوهء رویش
به آفتاب جمالش نظر نظاره تر بادا

مزاج تند او دشنام حوالت میکند دلها
دوصد داغ دگر از و بدل شراره تر بادا

خلایق سینه چاك ازو بفریاد وفغانندی
دل صدپاره ام بادست ظلمش پاره تر بادا

همه گویندکه راه وصل اوصحرائی وخارست
من اینگویم که راه وصل اوپرخاره تر بادا

شبی خون میزند او انتظاران خرامش را
همه خون هدایت بررهش فواره تر بادا

ایکاش

گوشم خبر زنالهء مسکین نبود ایکاش
مسکین وناله هردو درزمین نبود ایکاش
دلسوز چون؟ آفریدم آن واحد اقدس
رنجور به تقدیر و برجبین نبود ایکاش
هجران زیار ومادر ومیهن برای چی؟
هجر همین سه تا به آخرین نبود ایکاش

لب را بخنده باز ندارد رفـــیق روز
دل پُر کـین و بهـانه تمکین نبـود ایکاش
با صـد قـسم سه چند بهـاو کم از وزن
داد و ستـد ملبس وچرکـین نبـود ایکاش
ظالم ز کـجا آمـد و مظلوم زکـجا شد
این ظالم و مظلوم سر وپائین نبود ایکاش
روزی به کسی هفت و کسی را لب نانی
این تندی وشوری تلخ وشیرین نبود ایکاش
کوپان شتـر مـویکنند آخر است زمـان
این دور زمان پسان و پیشین نبود ایکاش
خـاطر شـود افسـرده زگـفتـار تند خو
لفظ درشت وجـبـین پرچین نـبود ایـکاش
رو کـرده زمـاسـوی رقـیب یارقـدیمم
بیـوفـائی از یار نازنین نبــود ایکاش
پابند به آئـین خـــدائی نمانده است
این سلسله مـذهبم به دین نبـود ایـکاش
یك آر بده شام بگیر سین ازو که شام
آرام شـود شـام سیـاهین نبـود ایکاش
این سـینه هدایت شـده در طپـیـدن بخلق
دلهـای سـخت وسـینه پُرکـین نبود ایـکاش

سینهء داغدار

بخت من شام تار را ماند عشق من انتظار را ماند
چهره ام گشته زرد وزار کنون قامتم ذوالفقار را ماند
شهر و قشلاق دیار نازنین سینهء داغدار را ماند
بین همسایگان سبز و خرم ملك من خاره زار را ماند
درنگاه تمام بوالهوسان هر بتی یك نگار را ماند
پیش چشم ستمکشیده جهان هرزمان گیر ودار را ماند
تن بیحال وطندار عزیز مردهء به رفتار را ماند
هروطن دوست خسته درهجران مرغك گرفتار را ماند
برمن ازجنگ وجدل جُسته همین شام هجران قرار را ماند
مصلحت میکند به جور اُولس جرگه شورای نظار را ماند
بی شبان رمه به کهسار و دمن خود دگر یك شکاررا ماند
درخیالش زگرام پائین عقل سیروچارك وخروار را ماند
صورت خستهء دامان وطن کربلای هزار را ماند
چونجاتش طلبید رخت ببست این طریقت فرار را ماند
خنده کودك افغان فقیر درزمستان بهار را ماند
کوشش صلحگران حیف کنون جرسی در قطار را ماند
چهچهء مرغکان زجور زمان گریهء زار ، زار راماند
سیرآرامش و رفاه بوطن کرامات کرار را ماند
ژرف بین خامه «هدایت» خود
شمهء ز اسرار را ماند

بسم الله الرحمن الرحیم

همت مردانه

ای همت مردانه به من بال و پری بخش
ای غیرت رندانه کرم کن ثمری بخش
تا طالع و اقبال گشایم به دیارم
ای بازوی مستانه بزورت اثری بخش
تا با قفس هجر دیاران خود روم
برخلق دیارم چشم دید و نظری بخش
عمران وطن خواهم و بی زر نمی شود
من لال قلندر شده ام سیم وزری بخش
این چشم«هدایت» ز کرم سیر نیاید
دانم،که سخی هستی هزاردیگری بخش

ای خوبرویان

ای خوبرویان جهان رسم وفا جاری کنید

دلهای عشاق تاابد از رنج وغم عاری کنید
دیوانگان عشق راآز شربت وصلت دهید

بیخودنسازیدزین شراب راهی به هوشیاری کنید
دانیدکه هردردمندرا دارو بدستان شماست

جسم گروه درد را مرهم جاگذاری کنید
آن انتظاران را دگرتاکی رهانید درهجر

یك شگفتی آرید پدید دیدار یکباری کنید
هرچند «هدایت» لایق یاری نمی بیند خودش
مایوس ونامید گشته است، باو اگر یاری کنید

درگذر است

خوش که دوران جفادرگذر است — حیف اگرصدق وصفادرگذر است
گرنشد وصل میسر چه غم است — دور هجران وجدا درگذر است
عاشق ازظلم صنم نازد ازین — چونکه هرظلم وسزا درگذراست
خُلق خوش پیشه کن وخوش گذران — عمرك ما وشما درگذر است
من حریفم گذر چرخ همیش — گردش چرخ خدا درگذر است
هرچه بینی همه فانیست جز او — پیش حق خضر بقا درگذر است
نه مکانش ابدیست نه زمان — کس نداند که چرا درگذر است
درتلاش خیر میباش به خلق — چه به جبنش چه به جادرگذر است
باحیا باش و به اخلاق نیکو — بی حیا و باحیا درگذر است
دلبرا وعده ات وفا میکن — چه وفا و چه جفا درگذر است
کس به عمران وطن سعی نکرد — سوگواری و عذا درگذر است
هیچ حاکم ز خطاهاش نگفت — حاکم سهو و خطا درگذراست
نفس راحتی آخر بکشیم — خانه جنگی سرما درگذراست
گرم و سرما و بهار و پائیز — خنك باد صبا درگذر است
صبر افغان من ندانم چه روست — چونکه جور پدرادرگذر است؟!

بسزا میرسی «هدایت» شو
توبه کن وقت دعا درگذر است

در سالگرد وفات استاد خلیلی

ای مــجــاهد راه حق اســتــاد خلیلی
رزمـیـدی تا آخـر رمق اسـتـاد خلیلی
چون معجزه میکردی بگفتار، که گوئی
به انگشت نمود مه دوشق استاد خلیلی
اســتــاد ســخن مــورخ صدیق افــغــان
ای شمس رسته ازشفق استاد خلیلی
چون وصف تو کردم به تنم لرزه درآمد
زشــرم نمودم عــرق اســتــاد خلیلی
دل دادی مـجـاهد کـه بجنگند و برزمـد
بی شك که بدادی رونق استاد خلیلی
آنروز کــه دیدی تن بیـــمـــار وطن را
آتش به تنت شد جرق اسـتـاد خلیلی
من هدایتم پشت رهت را گــرفــتــه ام
ای مـرد طریق و بیـرق اسـتـاد خلیلی

شمالی

بیا بریم شمالی، شمالی جای عالی
دخترهای شمالی زبی وفائی خالی
ببازار دوشنبه دردوکان بقالی
از کلال استالف چه کاسای سفالی
انگور های شمالی یك شراب حلالی
ز بغلان تا به دوشی هزاران کُرد شالی
غنچهء گل خوشه چین میان تاك انگور
که خوش قلب و ادائی پُر شکوه جلالی
قد بالای دختر یکی سروبهاری
لب و دندان دختر مثل آب مرواری

از من بگریزید

من وحشی و دیوانه ام ازمن بگریزید
صحرائی و بی خانه ام ازمن بگریزید

در بین جمع مدهوش از رنج فراق و غم
نازدانهء دُردانه ام ازمن بگریزید

منزل بکنم جائی کز یار رد پائیست
بی خانه و کاشانه ام ازمن بگریزید

بیخودروانم هرسویی خود اگر شوم بیش
در گــــریزم از لانه ام ازمن بگریزید
من بیم ســــرندارم بیکاره ســـر راهم
من خــــانهء ویرانه ام ازمن بگریزید
برمن نظر اندازید زندانی سلول عــشق
پاها چو به زولانه ام ازمن بگریزید
من عاشق خونخوارم جام از جگرم دارم
بی باك به مــیخــانه ام ازمن بگریزید
این جسم پرآسیبم مشهــور جنون آری
چون قصه و افسانه ام ازمن بگریزید
مــــستی ببر ندارم با بزم دلم رقـــصم
مستــانهء مستــانه ام ازمن بگریزید
چرکـینم و بوئیـده انگوری کـه گندیده
دُرد خم و پیــمــانه ام ازمن بگریزید
برقــتل خــودم استم زلفــان صنم دارم
آری ســــــردالانه ام ازمن بگریزید
بس بُرد تنم ســختی ازقــاعـده هستی
من دستخوش زمانه ام ازمن بگریزید
جسمم همه پوسیده خاکم قبول ندارد
از هدایت بیگانه ام ازمن بگریزید

بس است

گربه عشق حوری ارزم ملك افغانم بس است
ورجهنم جای ما است هجر جانانم بس است

چون خمار انتهور آید دماغم راگهی
سرکشم از دختر زر، آب حیوانم بس است

از غم افاق و اندوه و ملال زنده گی
درد هجران بیش دیدم، شام حیرانم بس است

بهر آبیاری گلهای غمم بربسترم
لحهء باران گیرم، اشك چشمانم بس است

صد شتر بار گناه بردوش دارم العجب
از ضمیرم زجر بینم، حکم وجدانم بس است

نی حریری رخت خواهم نی پرقو بالشی
سجده میدارم دیارم، خاك ویرانم بس است

عشق مادر،عشق دلبر،عشق میهن، عشق رب
هریکی راخانهء در رگ رگ جانم بس است

من ریاضی و شیمی و علم طبیعت خوانده ام
از اول گرخوانده بودم،درس قرآنم بس است

بردوام این دل بسمل به دنیای حیات
بردن نامی زما درجمع یارانم بس است

برهدایت از تغافل یار خندید و برفت
هی ندانست کین برای کیف دورانم بس است

شکسته است کنون

بهـــار زنده دلان رخت بســـتــه است کنون
زبان شـــر شـــر دریا بریده است کنون

جنون وحشت سیلاب به طغـیان شدست
ز کهسـار و دمن لاله بچیـده است کنون

ننالد ازغم هجـــران چمن بـاگل و باغ
زبان بلبل خـوشـخـوان بریده است کنون

توگــویی جــملگی زندگـــان دور زمـــان
زخواب سردی به گریان پریده است کنون

شــبنم و نرگس پژمــرده برآن گــور دریغ
همه از اشك یتـیمـان چکیـده است کنون

نبـینی قــامت افــراخـتــه ی سرو وچنار
ز دست ظلم حسودان شکسته است کنون

دگر از سبزه و بوستان اثر وبوی کجاست
به آتش اند زمـردی کـه مـاده است کنون

سرود شـادی و عــشرت ز«هدایت» مطلب
گلوی باگــره اشك فــشـــرده است کنون

غوندی عشق

به غوندی عشق بالا نشوید	همچو مجنون پی لیلا شوید
گوش که از غم زمانه زنید	پُشت حرف چون و چرا نشوید
به رز اندوزی وقت را مکُشید	پی زهد و پی تقوا نشوید
آنقدر علم بجوئید که خود	فزیك و ریاضی وکیمیا نشوید
بخدا رو بکنید در همه وقت	مقتدی پش هر ملا نشوید
خوب! اگر این نکنید آن نکنید	یعنی ز آخر و دنیا نشوید؟
داد و فریاد کنید ازسختی	نا امید از درخدا نشوید

گر عیادت نتوانید بیمار | سر بالین او بلا نشوید
استواری بدوستی خواهید | ازحد خویش پا فرا نشوید
گر وقار خویش خواهید همیش | شاهد بزم هر گدا نشوید
گر نخواهید که دلاکت گویند | چون هدایت غزلسرا نشوید
اگر افغان حقیقی استید | سر چوکی به ماجرا نشوید
گر مریضی ز شما میطلبد | کفر اگر چاره و دوا نشوید
دلی بیمار شود از گپ زیاد | سر یك حرف جابجا نشوید
طعم فراق وطن رامچشید | از دیار خویش جدا نشوید
به تلاش خیر با خلق شوید | جابجا شعله گون فنا نشوید
به اتفاق بهر کار رسید | که بدست باد فنا نشوید
پایه دوستی صداقت و بس | یار دشمن به مدعا نشوید
ازلب ساقی می خورید همیش | تاکه خود ساغر و مینا نشوید
دست حاجت به هیچکس مبرید | بی آبرو و بی حیا نشوید
گر امیرمُلك استید زقضا | حکم رانید، مگر خدا نشوید
بال شوق هرطرف دراز کنید | بلند پرواز چو عنقا نشوید
مرغ خوش خوان چمن ها باشید | به قفس طوطی و مینا نشوید
ز تلاش خود به جائی برسید | زکمال غیر اعلی نشوید
دل مده دل مگیر ببازی چشم | تاجر عشق چو کالا نشوید
عشق اگر جای گرفت دردلتان | پی سودو پی سودا نشوید
هرقدر پیش روید در ره عشق | شیخ عطار و مولانا نشوید
هرقدر علم بجوئید وکمال | بیدل و بوعلی سینانشوید
هرقدر شعر سرائید چومن | به حافظ و سعدی همتا نشوید
نشوید و نشوید و نشوید | منکر از ذات کبریا نشوید

ازخود شروع بدیگران بروید
بی حیا هدایت الله نشوید

ناله

وای، کـه دور از وطنم ناله کنم
شکوه از قـسـمت و زمـانه کنم
شـرح صـفـای صنم رشـتـه کنم
مـسکنم گـوشـهء مـیـخانه کنم
سـاقی را یکدمی کناره کنم
مـیم از اشك و چشم پیـاله کنم
ز سـر و روی نگـارم گـویم
ز کـرده هاش صد فـسـانه کنم
ز خـیـالات خـود سـخن بزنم
کی شـود مـوی صنم شـانه کنم
بوسم آن پسـتـهء خندانش همیش
بـه بـرش تـابـه ابـد لانـه کـنـم
آنقـدر نعـره وفـریاد کنم
کـه زمـین نیز و زمـان واله کنم
بقـوت عـشق بالا بـروم
عـرش خـدا پر از ترانه کنم
کـه چرا هجـر و فـراقم دادی
بشکنم، مـیـده کنم، ریزه کنم
عـاجـز و بیکس و بیـچـاره منم
هدایتی کـه همـیش ناله کنم

رویا

شبی خوابم که این شب را سحر نیست
ربود جائی، که درچشم بشر نیست

من آن حجره عشقم هسته ام را
بجز از عشق حق چیز دگر نیست

محیطم را غشای ازمحبت
بپوشیده درآن کلکین و در نیست

به بیماری الفت درگریبان
جفاء یار را بر ما أثر نیست

بسویش بروم گر رو نماید
خرامد دور از عشقم خبر نیست

چنان اعمال از خود مینماید
که گر مایل به القاء نظر نیست

به دیوار جفایش با محبت
تماس کردم و دیدم پُرخطر نیست

به میل آمد ولبخند حیا زد
به آغوشم کشید شرمش ببر نیست

میان ها را بسوی هم کشیدیم
به تقسیم محبت شور و شر نیست

پرید ازخواب هدایت دید، که او را
ز آسمان وصال چتری بسر نیست

سحر نمی کنم

من سربلند ز سجده دلبر نمی کنم
میرم ز درد عشق و ناله سر نمی کنم

عید آمدوهرکس پی شادی و عشرت است
بی بوس پسته‌ء صنم اختر نمی کنم

بانام یار می برم هردم نفس فرو
بی نام او زسینه نفس برنمی کنم

درآزمون صبر و امید وصال او
شام فراق یار را سحر نمی کنم

دریك نظرش میدهم جمله خواهشم
بزم طرب به مستی و ساغر نمی کنم

تا پای جان بدوستی ام ایستاده ام
یك جلوه در بهار چو صنوبر نمی کنم

با دختر غریب دیار خودم خوشم
یار غنی ز کشور قطر نمی کنم

نور نگاه من فقط برای دلبرست
به هر خس هرخار من نظر نمی کنم

گر طاقتم نشد که نوازش دهم و ناز
روز غریب کابلی بدتر نمی کنم

افسرده وشکسته و بیچاره «هدایت»
خود را بخاك میده برابر نمی کنم

نصیحت به یار

اینگونه جفا کردی اگر وفا نمائی
ظلم و ستمت اخیر و انتها نمائی

این نقد جانِ بپای تو ریزم نگارمن
گر نسیه ازمحبت خود عطا نمائی

دست رقیب گرفتی و آتش زدی مرا
این آبروی رفته اگر بجا نمائی

دل را به رهت نهادم ای غره حُسن
باشد زخطا دلم بزیر پا نمائی

خاکم ز دامنت بریز و همرهم اگر
دستان رقیب ز دامنت جدا نمائی

خیال باطلی درسرم آمد عزیز من
ای کاش روزی به سرما صدا نمائی

آباد مینمایی هدایت اگر ای یار
دلرا به خانهء دلت آشنا نمائی

بیاورید

خـــیـــزید و جـــام می ز ثریا بیـــاورید
ای ســـاقی کـــوثر برای مـــا بیـــاورید
خواهیـد بگفت کـه قـوت بالم نمیشـود
با بال مـــیکائیل ز آن جـــا بیـــاورید
یک یـار وفـــادار ندیدم درهمـــه دهر
یک حـــور بهـــشـــتی ام ز بالا بیـــاورید
گـر رشـتـهء الفت نتـــوانم زدش بعـــشق
صـــدراز عـــشق بهـــرم از خـــدا بیـــاورید
بی خـــود نمی کند می کـــوثر مـــرا چرا ؟
یک کـــاســه می زخـــوان کـــبـــریا بیـــاورید
آواره گی را لذت و کـــیـــفـــیت چه دانی
دلدار به این گـــوشـــهء صـــحـــرا بیـــاورید
یار مـــقـــابلم نمیـــشـــود کـــه بگویم
اینست کـام مـــا و همـــین را بیـــاورید
با یک دوخم بســر نشـود کـار عـــاشـقـان
می بهـــرمـــا بگونهء دریا بیـــاورید
هزیان ســـرا هدایت و مـــیل دلش هزار
با طوطی نســـازد به او عنقـــا بیـــاورید

آتش عشق

در سکوت و خاموشی ایندلی که من دارم
بزم آتش عشق است این گُلی که من دارم

شیخ وصوفی ومعلم، محتسب، ملا و غیر
باهم ببرد جائی محفلی که من دارم

سرد و خنك نسیمش هر روز بدیدار است
رشك زلف خوبان است کاکلی که من دارم

مهدمی ومستی است جای پای سخی است
خرابات اصلی است کابلی که من دارم

شیطان فراری شد دانست خطر ناکیم
ترسید دفن گردد درگلی که من دارم
کیمیاست سخن هایش فزیك بهمراهیش
حرف ازملکوت گوید غافلی که من دارم
دانای زمان عاجز از هضم کلام او
دیوانهء اسرار است عاقلی که من دارم
باعجز عبور خواهد افلاك و ثریا را
میکُشد غرور موج ساحلی که من دارم
نه خاك نه باد نه نور نه آب نه ارواح است
شاید که از خدا است شاملی که من دارم
چون؟ رقص ندارد گل پای سخن بلبل
شعرش همه اسرار است بلبلی که من دارم
بردل بنشیند زود آرام نماید روح
یك نکته زبادار است قلقلی، که من دارم
سُغدی جمع اشکانی پهلوی قرآن است
حرف پروردگار است کاملی، که من دارم
دل گفت چنین بیدل از قصه تومیدانی
یك یار قدیم ماست عاملی، که من دارم
مفهوم ندارد یا مفهوم نمیدانی؟
مفهوم شکافی است مجملی، که من دارم
یك سیر دقیق باید گفتار هدایت را
شاید ز عقل بالاست باطلی که من دارم

مادرمن

دوری تو مــرا کــرده پریشن مــادر من
غـمـخوارمنی گـرچه به هجـران مـادرمن
هربار ، کـه ظلم از در هجـران به سـرآید
با نام تو دارم دفع ظلمــان مــادرمن
بانکه همـه فـرحت و آسـایشم اینجـاست
تنهـا و بیکسم درین جـهـان مــادرمن

روزان وشبان زحمت وخواری بکشم وای
امـا نه برای خلق افـغـان مـادرمن

آغـوش تو ام همت مـردانه بیـآمـوخت
دامان وطن همچودل وجان مادرمن

خـواب ازتو گـرفـتم دمی آرام ندادم
ازخواهش بسیار و زگریان مادرمن

جـاروب نمودی مکتب و طعنه شنیـدی
تا راحت من سازی فـراوان مـادرمن

از صبح پیٔ کار شدی باهمه ضعفت
من منتظرجـواری بریان مـادرمن

دُر لفظ دری را به من آمـوخـتی امـروز
درپای تو ریزم ای مـهـربان مـادرمن

راه رفتن و خندیدن وباخلق نشـسـتن
آمـوخـتی ام درسی ز قـرآن مـادرمن

زان جـور و ز آزار کـه داده ام برایت
عاصیم خجالتم ، و پشیمان مادرمن

یارب ز هدایت تو مگیـر مـادرش آخـر
تـا زار ننالد مـادرمن مـادرمن

ننگ بلبل

بلبل مـــاشـــد به ننگ
دست کـــشـــیـــد ازترنگ
کـــــوچ نمود از دیـار
بال گـــرفت چون کُلنگ
مـــینگریست ازفـــرار
نبـــــرد دیـو و پلـنگ
بـه آشـــیـــانش بدید
جمله شده در اونگ
صـــلاتش آمـــد بیـــرون
گـــفت: نمائیـــد درنگ
چه حـاصل از خـودکُـشی
رها کنیـــد این تـفنگ
بجـــای فـــیـــر تفنگ
چه خـوش صدای شـرنگ
شـــرنگ تنبـــور و دُهل
رقـــصی کنی چون پتنگ
داشت نـالـه گـــوئی او
خـــورده ببـــالش به سنگ
هـدایـت آرام نشـــیـــن
چیـــزی نیـــاری به چنگ

افتاده ام

من ز مهر خلق افغان بی نصیب افتاده ام
وز پی دیدار مُلکم بی شکیب افتاده ام
پخته شد آوان شادابی و پیری در رسید
بر زمین اجنبی ها همچو سیب افتاده ام
درنظرها ناخلف مزدورم از شرقم دگر
گرچه با اهل تمدن من قریب افتاده ام
داغ ملت بردلم باقیست نامم جاویدان
گر ز تذکار و تواریخ و کتیب افتاده ام
کس خیال این ندارد تا غمم را بشنود
با زبان شعر و آهنگم حبیب افتاده ام
ازهجوم ناتوانی شعر من محکم نشد
از زبان اهل دل همچون خطیب افتاده ام
دردهجران وجدائی سخت ترین درد هاست
همرهش ازدرد کشور پُر آسیب افتاده ام
دردما را رشتهء بادرد افغانست عمیق
نیست درمانم گرهمراهی طبیب افتاده ام
شد کلامم ازغبار غم به رخسار غریب
من به مسکینان عصرم عندلیب افتاده ام
چسان میگوید«هدایت» دردل خلق خدا
من ز لطف حضرت ذاتش منیب افتاده ام

کابل

کنون یک شهر ویرانی تو کابل
بمردم همچو زندانی تو کابل
کجا شد شیر بچا و کاکه هایت
بدست ناجوانی تو کابل
چه کردی بند نغلویت را
که تاریك و پریشانی تو کابل
من کوه های تو سیچ چیده بودم
بکویت پُر ز هاوانی تو کابل

خونین جگر

تو رایحهء مشك ترمن ساعقهء درگذر
تو سنبل پُر تاب و تر من خاربن کنج در
تو بلبل شیرین سخن من پادو هر انجمن
توسرکش ومست چمن من عاشق خونین جگر
تومعشوق وعاشق همه من بیکس وسودا زده
تو نورکنی گستره من تاریك و اندوه ببر

الغیاث

از نوید وصل جانان الغیاث | بر امیدش مرده ارمان الغیاث
زخمی دل ازتیر مژگان الغیاث | نوش دارونیست درمان الغیاث
جای دل تار جگر پیوند داد | از طبیب و طرز درمان الغیاث
ذره بشکستی به قتل خویشتن | از تلاش نسل انسان الغیاث
صبح وصلم بردی تاراج عدم | ازهجوم شام هجران الغیاث
تاوصل دادم دوصد بارم بکُشت | ازجفا و جور خوبان الغیاث
پای سعی دل نبردش سوی یار | تلخکامش کرد دوران الغیاث
قندخوردی گفتی شیرین است اخی | ازکرامات پیرمان الغیاث
ادعای جمال الدین میکنند | ازچرند اهل ایران الغیاث
جان بهائی بوسه گرفتی ولیك | چهره اش راکردی پنهان الغیاث
شکوه دل افسرد و بیمارش نمود | الغیاثم بُرد پایان الغیاث
خامه ریزعشق خواندی خویش را | ازهدایت جان مایان الغیاث
دور مطلب میبرد تا اصل آن | از بیان سست ایشان الغیاث
در اموراتش عدل را راه نیست | الغیاث ازشاه افغان الغیاث

نشتر

زمانه سفله پرور گشته جانم　　هنرمند خاک برسر گشته جانم
عدوت بغض ونفرت سازهستی است　　رجال دل به اخگر گشته جانم
چه کس ازحال مسکین پرسد امروز　　که خرها تاج برسر گشته جانم
چو هرسو خاکدان خاک بینم　　دلم را غصه دربر گشته جانم
صداهای صلات خلق مظلوم　　بگوشم همچو نشترگشته جانم
شنیدم گفت سوداجان بجانیست　　خراسانم چو محشر گشته جانم
اثر برپاکدل نتوان نمودن　　تعصب گر بلند ترگشته جانم
نه بینم پیشوای مردمم را　　دلم دیدار سرور گشته جانم
بیارم بیشتر وابسته گردم　　وصالش گرچه کمترگشته جانم

غم ملکش بدل آواره هرسو
هدایت پُشت دلبر گشته جانم

امیدوار مکن

دگـر زتیـر هوس سـوی من نشـار مکن
ز آتش تنور سـینه ام شـرار مکن
بذکـر نام شـمـا خـانهء ذلم بشکست
قـدم بروی خـاكِ کُـشـتـه رنجـه دارمکن
دمی بزنده گی بالینم آمـدی آخـر؟
به وصل خود بروز حشر امیدوار مکن
شـراب بوسـه بکام لب رقـیب دهی
به بوی زلف ترت دیگرم امـیدوارمکن
بجـور خـود من بسـمل نگه کنی تاچند
بکُش به تیغ وفـا بیـشم انتظار مکن
مـرادم ارندهی غـمزه سـوی غـیرمکن
حـریف مـازتبـسم بلب قـرار مکن
ای کـه سلطان حُـسن و ظلم توئی!
ز قـبـر مـرده عـشـاق خود قطارمکن
زدی هزار زخم برتن بیـمـارم اگـر
نشـان مگیـر تو قلبم دگـر شکار مکن
پی ویرانی ایندل کـه به تسـخیـر تواست
صـفی ز لشکر مژگـان خود عیـارمکن
گذارتا که «هدایت» به عیش ونوش شود
تـرانـه هـای شکـایـت ز او هـزار مـکـن

دوران خودکام

این زمان دوران خود کام است و بس
ظُلم بر نان و بی بام است ویس

توانگر را قدرتش بیشتر شدنی
کوشش کمزور ناکام است و بس

کس زبان شکوه نتواند گشود
قلقل ازشاهان باجام است و بس

شد ز دست ما هزاران افتخار
باقی باما حرف اسلام است و بس

یار با یار عشق نتواند عیان
بوسه ها دایم به پیغام است و بس

پیش بود همسایه ها از خویش وقوم
این زمان باهم بدشنام است و بس

هدایت تکرار میگوید چرا؟
این همه گفتار عوام است و بس

غتمغتول

درکشور من کون و مکان غتمغتول است
آری که زمین نیز و زمان غتمغتول است
گفتار به بسیار و بکردار یکی نیست
فعل و صفت کارو بیان غتمغتول است
ازصبح اثر نیست به شام دد و تاریک
منظومهٔ شمسی جهان غتمغتول است

یك چور نمودست و دگر خواری کشیدست
سرمایه و غمایه چنان غتمغتول است

هرچند نیت صاف کنی زشت ببینی
آئینه اسکندریان غتمغتول است

اعصاب نماندست بمردم بهرگفتار
دشنام به لب اند طرز بیان غتمغتول است

صدخانه بغلطید به دریا و به کاریز
با آتش و خون آب روان غتمغتول است

اندوه وملال در سرو روی همه بینی
افسرده جگر پیر وجوان غتمغتول است

گل دختر کابل نه بآن هفت قلم رنگ
بینی که چسان حُسن بتان غتمغتول است

باخون نمیشود ، که اوصاف صنم گفت
سردفتر دیوان جوان غتمغتول است

چون داغ پسر دید زحالش بدگیر شد
اثبات و نفی درویشیان غتمغتول است

از آتش توپخانه زمین لرزهء بسیار
گنجینهء تاریخ نهان غتمغتول است

بااشك بخندد سخنش درد فزاید
دلجوئی یار مهربان غتمغتول است

برهم شده اند مکتب و میخانه و مسجد
گوئی، که کران تا بکران غتمغتول است

سیاهی کفن برسرنرگس شدست حجاب
طرز نگه نازینان غـتـمـغـتـول است

نی حرمت پیر است ونه دلجوئی کودك
لنگوته کاکای کلان غتمغتول است

دوشاب کی میسازد و نصوار خانگی
فالیز وکرُد وتاکستان غتمغتول است

احوال ستم جای گپ عشق رواج است
کنج دل هر پیر و جوان غتمغتول است

مخلوط غم و رنج فراق خون غریبان
باداغ جوان خون برگان غتمغتول است

یك جمع به صلحند و هزاران پی آتش
راه و روش صلحگران غتمغتول است

توپ و تفنگ تال نواهای صبحدم
سرولی آهنگ زمان غتمغتول است

بشکسته دلم حال وطن گفته نتاند
افسرده گی ها در سخنان غتمغتول است

جاییست دوبیتی و بجاییست رباعی
دیوان هدایت به قرآن! غتمغتول است

ملك عشق

دی بملك عـــشق ســـركـــردم شـــراب
یك دوســـه جـــامش نمیكردم خـــراب
دربرم ســـاقی نصـــیـــحت مـــینمـــود
زیاده خـــوردی گـــوش كن نائی رباب
نـرگس چشش خـــمــــــار آلوده بـود
ســـربه زانویم نهـــاد و رفت خـــواب

من بماندم صـــدخم می درکنار
آنقـدر خـوردم کـه گـردیدم سـراب
از غم دنیـــا بدل چیـــزی نبـــود
عـقل و هوشم مـینمـودند چون صـراب
عـــقل را فـــرمـــان به ملك تن نبـود
جـمله اعـضـاء زیر حـرف دل شـد آب
لشکر تن راهی شـــد درشـــهـــر عـــشق
مـــردمـــان شـــهـــر را کـــردم عـــذاب
لیلی را دیدم خـمـوش است و خـمـار
قـــیس دارد درکنار مـــست و بتـــاب
هرطرف هرکس خـــوش و خندان روان
جـــملگی قـــانع بحـــرف خـــاك و آب
ســربســوی کـــوچه مـــســتـــان زدم
چهـــرهء اصلش بدیدم از نـقـــاب
رلســـتی عـــشق است شـــهـــر هرگـــروه
هـرچه خـــــواهی یا بی از راه ثـواب
عـــشق اگـــر ســازندهء عـــالم شـدست
عـاشق و مـعـشـوی دارد بی حـســاب
هرکی را باید ســـفـــر در شـــهـــر عـــشق
ورنـه ازخلقت ندانی فـــــصل و باب
هدایت گـــامی بـه ملك عـــشق زد
دل نـگـیـــری ز او نـداری اجـــتـنـاب

چه روز آمد که چنداول بغلطید
ده افغانان به افغانی تو کابل
به خیرخانه درآن کج نوآباد
غریبان کردی پنهانی تو کابل
کدامین کج تو ماندست آباد
مثال دشت و میدانی تو کابل
سخی جان زیارت هرخاص و عامست
قبول شاه مردانی تو کابل
مگر هرگز به این آگاه بُدی تو
که درقلب خراسانی تو کابل
خدا را دور بادا از تو ظالم
امید خلق افغانی تو کابل
تو پروردی همه مردان فاضل
سرای اهل عرفانی توکابل
هوایت نشه میدارد دماغم
شرابی آب حیوانی توکابل
بهشتی تو به مشتاقت «هدایت»
اگرچه خاك و خاکدانی توکابل

بیدل دیده ام من

عجب مردان فاضل دیده ام من — سراپا صدق وپاکدل دیده ام من
ز خود بگذشت اند به نفع مردم — عاجز و خیلی عادل دیده ام من
فرو رفته به غمهای خود شان — زمستی خیلی غافل دیده ام من
برای خلق هرلحظه جد و جهد — بخدمت زیاد مایل دیده ام من
نیات نیك شان در روی شانست — رضایتمند و نایل دیده ام من
به فن زشت خوئی و دو روئی — مقمرسان بائل دیده ام من
چو درویشان به دنبال حقیقت — به نیم نان قائل دیده ام من
به ارمان های مردم درتلاشند — ارمان های شان زائل دیده ام من
همه فکر ونبوغ است درسرشان — ابوالمعانی بیدل دیده ام من
توگوئی کان اخلاقند و دانش، — شرافت های کامل دیده ام من
به آنچه گفته آمد این قلم یار — فقط یك چیز عامل دیده ام من
یکی اعمال خود راراست کردند — سرحق نیز شامل دیده ام من
حسودان و بخیلان درحوالی — بصد افکار باطل دیده ام من
چنین میخواستم باشم و لیکن — رسیدن خیلی مشکل دیده ام من
باین پشتارهء جهل و حماقت — پاهایم هردو درگل دیده ام من

اما امروز از سر میکنم گل
«هدایت» را به محمل دیده ام من

اگربود چه میبود

دلبــر به برم یك دو دمی بود چه مــیـبــود
راهم به ســرای و حــرمی بود چه می بود
زین دفــتــر غــمنامــه که درکنج دل مــاست
یك حــرف بگوش صنمی بود چه مــیـبــود
عــمــریست کــه زندانی هجــرم ز دیــارم
هجران به جـهـان هیچ نمی بود چه مــیبـود

گریستم اززندگانیم به دوصد بار
دامان ترم بی زنمی بود چه میبود
مهری زنگارم که ندیده ام به یك بار
ظلمش بپذیرم ستمی بود چه میبود
برفرق روانم سرکویش پس بویش
از یار بسویم قدمی بود چه میبود
خرسند شد عقلم که دل افتاده براه دید
بسوگ دل او را المی بود چه میبود
مسکین شده ازپا و ندارد قوت دل
برسفرهء او قتلمه می بود چه میبود
امروز به یك پلته سگرت بشود کار
در بزم خماران چلمی بود چه میبود
صد عذر وشفیع پیش نمودم که اتفاق
برما ز ولایت کرمی بود چه میبود
برخوان دشمن وخائن ملك غریبم
قوت ولایموت ز قومی بود چه میبود
باخون دل خویش رقم میزند این بیت
در دست هدایت قلمی بود چه میبود

تبسم غمین

هرزمانی گرد هان ماتبسم داشته است
هرتبسم باغمی از روزگار آغشته است
روزگاری دردل ما نیز الف را بود رهی
هجر بسیارم ثوابم را به سین بنوشته است
هردمی ایام برما دردی میدارم عیان
گوئی با خون و رگ مادر درا رشته است
الهی قهرت با آن بیرحم و خائن باوطن
نزول فرما که تخم نفاق ما کشته است
دست تقدیر آدمی را فاعل و مختار کرد
اختیار مهر را از دست ما بگرفته است
کی توانم برد از یادم دیار نازنین
جائی کزدست مسلمان پُشته هاازکُشته است
یك جمعی سوداکشند چون من جمعی دیگر خیال
از وطندار ودیاردست محبت شسته است
بغض وکین و کبر وحسرت باریا و عدو را
عشق از بیخ برابد ازخانهء دل رُفته است
هیچ یادم نیست ازشادی و عیش زنده گی
بادق البابی اگر درب دلم را کوفته است
یار نیز نالان و سرگردان هندوچین شدست
فکر وسودائی«هدایت» ازسراورفته است

انتظار رحم حق دارم بخلق آرین
سالهاست ماه هاست روزهاست هفته است

شاعر غمها

نی زجورت مینویسم چون که ترسم دل بُری
نی زمهرت میسرایم چونکه ظلم ازحد بری
من که حیرانم چه بنویسم بپای شان تو
خامه هایم رشته دارم تامراهم بشمری
سربسر دوران هستی را غم هجران بدل
نیست را و رسم دنیا و جهان آخری
خوب اگر ارکان هستی مملو ازجور و جفا
ورنه درتنگنای هستی جمله ازخاطر بری
من که خود قانع شدم باناز وجور یار خود
پس چرا دیوانگی دارم بحرف سرسری
دل چو شوق بوسه ازلب هاش میدارد بسی
زین تمنا زار میخواهم نمایم چاکری
پُرس وپالم تا به جامی شد که از دنیا روم
تا مگر یابم شانش با خدای اکبری
احمق آنانی، که از دنیا جهنم ساخته اند
ازبدُ تقوای بسیار و کمال کافری
م دایم درپی مستی بتانش بوده است
زین سبب هرروز میبارد شراب کوثری
عاقبت زین بیکسی ها شاعر غمها شدم
هدایت گویم دلم را به همت والا تری

جستجوی راه

عمری خیال ما به هوای یگانه بود
درجستجوی راه بسوی خزانه بود
عقلم نداد ره به منزلگه قدس
دایم بپرس و پال ز اهل زمانه بود
ازاهل کبر و اهل ریا جسته بود راه
زانان ،که شام و روزنکاحش بصحنه بود
از پا فتاده، بخموشی زچهل سال
دیدم ، که نورحق ز جمالش زبانه بود
گفتم کجاست راه وصال عرش اوکجاست
گفتا پسر بجسم خودت آشیانه بود
می یاب دانهء دل و سازش چراغ راه
این دل یگانه راه به مقصود خانه بود
روشن بساز طینت خودهمچو نور حق
چون کاروان نور بذاتش روانه بود
رنج فراق را به هدایت بیان کنید
او نیز روزی بهرکسی نازدانه بود

چنگ الفت

دلبـرم برمـا ندارد اشتـیـاق / دل ببرازغم شدی همچون پُچاق
یاد آوانی جـوانی ها بخـیـر / میبرامد بام به نای اشپلاق
میخرامید چنگ الفت مینواخت / با صـدای پاشنهء بوت براق
مـا طلبگاری نمودیم یك هزار / هرزمان بابه اش میکرد طمطراق
کین بچه تان شاعروسازنده است / نی زمین دارد نه جای نی طیاق
گفته بودنش که تحصیل کرده است / کرده بود بینی بسوی شان پراق
گفتنش زین پس نه خات خواند ونوشت / نی غزل گوید نه بنویسد عشاق
هرقـدر کـوشش نمودند هیچ بود / زانکه هربارش کشیدی یك فراق
برگـرفـتی پول چشم بابه اش / وعده دادی دخترش بایك مزاق
چون شنیـدم نامـزد گـردیده او / رفـتم ازپا و فـتـادم چارپلاق
باهمان کمپیر میسازد نه از / ننگ مـردم مـیکرد ازاو طلاق
عشق بسیارم مریضم کرده بود / عاشق آشغال بودم چون شماق
چیـزی از دستم نمی آمـد برار / چون خمیرترشی چکیدم من زطاق

هدایت گـردست طاقت داشت هی
کـشتـه بود آنمرد با ضـرب شـلاق

مرحم گذار

این خامه ها ز گنج دل این غریب بخاست
هرعـاشق و رنجـور به این ناله همنواست
از داغ هجـــر گـــوید و ازرنج نـاتوان
مـرحم گـذار سـینهء هرِبیکس خـداست
از درد های کـــشـــور ویرانه گـــوید این
ازصخره های کوه پُر از خون و ماواست
ازوحـشت روسـان به ضـعـیـفـان آرین
از ظلم جـهـادی بسـر طفل بی نواست
زان دُخـتی کـز و آبرو بُردست تجـاوز
ازشکوه های مـادر بیـچـاره در بلاست
از عـــذاب هجـــرت بدرد پرده برایت
دیوان شـهـیـدان وطن بهـر کـبـریاست
از برده گـان پول حکایات بیـشـــمـار
وز جـاهلان بیـوطنش نیـز قـصـه هاست

هرچند«هدایت» مـست بی باك پرصـفـاست
رنجست، غـمست، اشك بررخسار او چراست

مقبول تماشا

عمریست ، که دربستر غمها شده ایندل
ازدست لبان و رخ زیبا شده ایندل
عاجز غلط درخون خورد درد کشد او
هرچند که درمانگر دلها شده ایندل
خو کرده به بیماری هجران چه کند او
دایم بغم عشق مداوا شده ایندل
در سوز صنم شط زدی درخون به همه خلق
یك منظر مقبول تماشا شده ایندل
دلدار جفا پیشه، که یك نیم نگاه داشت
اغیار پذیرفت پس پا شده ایندل
یکدوست نه از روی صداقت ببرش شد
بازیچهء یاران مدعا شده ایندل
یکروز زجور وستم یار ننالید
چون سنگ صبوراست و توانا شده ایندل
امروز چنان مست نماید که توگوئی
درکام می از جام ثریا شده ایندل
یك دفتری ازسوز پس انداز نمودست
آری به یقین هادی دلها شده ایندل
یك داد بدادگر نمود قسمت ما چیست؟
ازحال برفتست و به بالا شده ایندل
آخر مگر از یار چه دیدست که اینسان
برحُسن وجمالش یکی شیدا شده ایندل
یارب تومرادش ده هدایت بکن ایندل
گمراه ز پا رفته و رسوا شده ایندل

گرحسن نمیبود

گـر حُـسن نمیـبـود ز عـشق اثر نمیـبود
گــر ناز نمیــود ز عــشق خطرنمیــبــود

گـر طرز نـگاه عـشـوه نمیـداشت یکان بار
درنیم نظرهاش خــمــار تر نمیــبــود

گــر زلف نپــوشــیــد رخ مــاه صنم را
انـگیــزه دیدار ز پشت در نمیــبــود

گــر چادر حــیــا بســر یار نمی بود
بن صــراحی دگــر نظر نمیــبــود

گـر جـفـا نبودی به سرشت همـه خوبان
درنـالهء بلبل الم جگر نمیــبــود

گــرغــافل از عــاشق نگرفت بار پس ره
ازخـرام کـبکان سـخنی دگـر نمیـبـود

هنگام وداع یـار اگــر اشك نمی ریخت
از شــبنم نرگس بدلی شــرر نمیـبـود

این سلسله چون شد،که سبب شدشعرشاعر
ورنه یکی مـصـراع ختم ز سـر نمیـبـود

گـر فـرقت و هجـران نگرفت دامن مـارا
درگـوش «هدایت» زفـراق خـبـر نمیـبـود

ندارد آخر

دوران زجـــر افـــغـــان پایان ندارد آخـــر
آری که چرخ و دوران پیـمـان ندارد آخر
از مـــشـــرق خـــراســـان گـــرینگری بمغـــرب
کوه است و دشت وصحراانسان ندارد آخر
مـشت یتـیم باقی درگـوشـه های صـحـرا
فـــریاد و ناله دارد، او جـــان ندارد آخـــر

افغانستان

آنکه زجان رفته است افغانستان من است
چهره، خزان گشته است افغانستان منست
قلب آسـیـای او کـابل زیبـای او
خاك وخاكدان گشته است افغانستان منست
مـردم غـیـور او، ملت پرشـور او
نیم ونیم جان گشته است افغانستان منست

مستی دریای او که جان زتن میبرد
خون جوان گشته است افغانستان منست
وادی وصحرای او قریهء زیبای او
جمله یکسان گشته است افغانستان منست
بلبل خوشخوان او چهچهء مرغان او
گریه کنان گشته است افغانستان منست
کودك معصوم او مکتب و مسجد ندید
کور جهان دیده است افغانستان منست
بکشتن یکدیگر مردمان این دیار
ورد زبان گشته است افغانستان منست
بزجر خوکرده است مادر افغان کنون
داغ طفلان دیده است افغانستان منست
جان جوانان او عفت زنان او
بازی زمان گشته است افغانستان منست
باغك و بوستان او تاك و ترکستان او
بلی ویران گشته است افغانستان منست
مردمش بجان هم من بعد نامش ز جبر
ویرانستان گشته است افغانستان منست
هدایت هرچند ز او دورشدست این زمان
به او بریان گشته است افغانستان منست

مست هیچ

باز امشب سوی میخانه روم
لب ساقی گزم و خانه روم

مست هیچم غم هیچم نکنم
رقص رقصان به درصحنه روم

گر بکابل بودم این لحظه ز شوق
پیاده ازجاده به خیرخانه روم

خرقه دادم به می و بهر دگر
چیقی ازخم و پیمانه روم

دین و دل باخـــــتم به بازی چشم
بد کنم گـــر به قـــمـــارخـــانه روم
کـیف در دور زمـان نیست که نیست
طرفـــه ازمـــشـــرب زمـــانه روم
روز حـــشـــرم کـــه به پرسـان شـوند
قـــصـــهء قـــیس را بهـــانه روم
یاد دلبـــر کنم و مـــســـتی و عـــشق
چو به دهلیـــز و به پســـخـــانه روم
باری گـــــر یار زمن رویکند
ز یرقـــولش دل خـــود فـــانه روم
تاکی آواره کند چرخ مـــــرا ؟
آخـــر از شـــاخـــه ها به لانه روم
یار اگـــــر جلوه کند در نظرم
از دوتـــا بـــیـــت بـــرتـــرانـــه روم
کـــاش شـــمـــسی بفـــروزد شـــمع من
ســـوی عـــرشش بصـــد ترانه روم
چونکه شـــافع من کنار خـــداست
بـــا هـــزار جــــــرم نـازدانـه روم
چونکه دیدم ردم ز دوزخ اگـــــر
به بهـــشت هشت هم چانه روم
گـــر عنایت شـــد«هدایت» ز درش
عـــشق جـــویم اگـــر خـــزانه روم

ای دل!

ای دل مـریز اشکی تا غـم دگـر نبـاشـد
غم را بدوش من ده فکرت دگـر نبـاشـد
تاکی ملول وغـمـگیـن دربند یاس اسـتی
بهـتـر ترااز‌ین پس سـرزیر پر نبـاشـد
از آشـیـان برون آ پرواز کن چو شـاهین
عـالم بزیر پر گـیـر جـات کنج درنبـاشـد

برتوست باشی صاحب صدمُلك سلیمانی
شاهان چون شما را داغ جگر نباشد

از سوز روبه ساز آ مستی بکن دمادم
پروا مدار مگو در آ هم اثر نباشد

از عقل گوشه شو تو کمتر بکن جدالت
زین گومگو برایت یك جوثمر نباشد

پروردی نهال عشق کز وی ثمر بجوئی
دانی؟ که از نهالت هرگز ثمر نباشد

افسون عشق گشتی روزت ازین بدتر به
کار دیگر بجو تاحالت بدتر نباشد

نشنیده که حافظ گفت مهر ازمیان رفت
ایندور ظالمان است فکرپسر نباشد

دل بین سرایت امروز خالیست خالی ازدوست
یاران مدعایت دگر به بر نباشد

یکعمر صبر کردی هرجور و هرستم را
افسوس صبرت امروز کس را خطر نباشد

همراز هدایت شو نقصان ندارد آخر
ایدل ترا خطایم گوش توکر نباشد

این گفته ام بیادت میاید آنزمان که
از مردن «هدایت» مردم خبر نباشد

کابل

بسی مایوس وغمداری توکابل
که در بند و گرفتاری توکابل
بدست اجنبی و اجنبی دوست
شدی زخمی و افگاری تو کابل
شمالی جوش انگور بود و حالا
سراسر بُته و خاری توکابل
کلوله پُشته راهموار کردند
سرای غزنی کی داری توکابل
محصل بودم وکیف دگر داشت
سواری دربس شاری توکابل
دخترهای جوانت به گدائی
به پرده های اخباری تو کابل
چراغان بودی دایم کوه بکوهت
چرا چنین شام تاری توکابل
هنریارت به غربت جان سپردحیف
مرز و بوم هنریاری توکابل
مردمانت بتدریج روبه مرگ اند
به خلقت بیٔ خواری و باری توکابل

زمـــانی زیر حـــمله بودی هردم
ز روســـیـــهء تزاری توکـــابل

به جنگی با ســیـــاهی مـــرگ ایندم
گـــریبـــان به چوب داری توکـــابل

بهـــرگـــوش وکنارت کُـــشت وخـــونست
ز هر کنج به انفـــجـــاری توکـــابل

نه کلکین مـــاند و نی کلکینچـــه هایت
خـــالی از در و دیـواری توکـــابل

نه شـــهـــرت مـــاند و نی گلزار وبوســتـــان
فـــقط کـــوه پُر از غـــاری توکـــابل

هزاران مـــرد فـــاضل داشـــتی دربر
پُـر از آدم بـیـکـاری تـوکـــــابـل

بـه قـلـب هریکی افـــغـــان آزاد
ز لطف پروردگـــاری تـوکـــابـل

یقـــین دارم نمی مـــانی چنین زار
بـه هـر ظـالـم چـو اژداری تـوکـــابـل

ســـرم داده ســـرت نـگـه کنم هی
مـــرا بادار و ســـرداری توکـــابل

ز دردت گـــفـــتم ازداغت نوشـــتم
به صـد توصـیف سـزاواری توکـابل

«هدایت» ز تو دل نتـــوان گـــرفتن
به او اُســـتـــاد و هرکـــاری توکـــابل

بخداییش

من عاشق روی تو چنانم بخدایش
جز دیدن روی تو ندانم بخداییش

بی کویم و بی برزن وبی هیچ ز اسباب
ازخاک سر کوی تو جانم بخداییش

صدبار بهار آمد و صدبارپس در شد
من ساخته ز رنجم، که خزانم بخداییش

بی نام و بینشان فتاده ام بپایت
ازعشق تو مشهور جانم بخداییش

پیرم بنمودی و بداغم بنشاندی
درعین جوانی چو کمانم بخداییش

من مسخره اهل ریا گشته ام آری
بازیچهء دستان زمانم بخداییش

عشق توچنان کوفت و شکستاند تنم را
کز پا شده است نام ونشانم بخداییش

این چار غم یار«هدایت» بنوشته است
گر زنده وجاوید بمانم بخدایش

لطف حق

بخشیدن و بخشودن هردو صفات ذات است
بخشیده مرا هرچیز بخشودنش نجات است
یك بخش اش دوچشم است یك دیگرش زبانم
عاجز ز وصف ذاتش لبها بهم دوقات است
یك مــغــز داد مــارا تفکیك خــوب وبد را
کنج قــفس ولی چون طلای صــدقــرات است
بـا دست مــــــــینوسم باپا برم بـه دلـدار
پیش ازکتاب عشقم گویم خدا حیات است
برماست نفس خود را در دست داشته باشیم
بیشك که اورحیم است اورا هزارصفات است
هربار کـه هوشم شـد گفـتم «هدایت» آخر
کم کن تو ازگناهت هرشب شب برات است

بی تاب بیــقــرارنند درگــریه و فــغــانند
بیــشك کــه مــادرانند پرســان ندارد آخــر
اولادهابخــاك است نامــوس ها ببــاد است
خــشکیــده مرد افــغــان گــریان ندارد آخــر
یاغی بخــانهء رفت عــفت گــرفت خــدایا
پروای عـــفت دُخت سلطان ندارد آخـــر
معارف زدست وپارفت موزیم بخاك غلطید
فکر بقــای فــرهنگ شــیطان نداردآخــر
درمـــانگاه ندارند بیـــمـــارهای افـــغـــان
دردی،که جان شانراست درمان ندارد آخر
بایر زمین و باغ است از تشنگی هلاکست
ملك بغم نشـــســـتـــه باران ندارد آخــر
بااجنبی بپیوست آنکس که مال وجاه خواست
ایمــان یقــین ندارد وجــدان ندارد آخــر
غــربت بدامنم من بیکس بملك غــیــرم
آری«هدایت» امــروز جــانان ندارد آخــر

کاتب تقدیر

ای کــاتب تقــدیر چه بنوشــتی برایم
چون درد بدادی، کـه نبـاشـدش دوایم

یاران جــفــا پیــشــه بمن عطا نمودی
بازار ندادی به مــحــبت ووفــایم

غــمنامــه سـرا سـاخـتی مـرا رنج بدادی
بس سـوز فکندی به شـرر های صـدایم

تا نعـــره زنم آه کـــشم شکوه نمایم
اندوه فـزایم به جـستـجوی شـفـایم
اســرار عـــشق دردل من جــای بدادی
تاراهی شـــوم کس ننمـــاید رد پایم
فــارغ ز مــحــبت دل دلبــر بنمــودی
من بی وجــه مـــجنوم و دیوان ادایم
لیــلا مــرا حــاکم دلهــا بنمــودی
من خـــاکش، راهرو، درب ســـرایم
ظلمش بپــذیرم ســتــمش لطف بگیــرم
هر روز بوصف قـــد وبالاش ســـرایم
چو نـاز نماید برقـــیـب و بکشـــد او
من زجــر بتن زینگونه رفـــتـــار نمایم
گـردست بدیوان نصـیــبم دهد خـدا«ج»
من دفــتـر خــود را ز مـیــانش بِربایم
با آب چشم شــویم ببــادش بسـپــارم
آتش کـــشم و دفن بخــاکش بنمـــایم
گـر عـــشق و صـــفــا بازنماید ره الفت
ای حضـرت رب اینهـمـه بیچـاره چرایم
اینگونه کسی حال ندارد، کـه «هدایت»
تا راهی شـوم جـانب او عـقـده گـشـایم

شوخ بی باك

کبك به گلشن روان سرو چلاك منست
گیسویش عنبرفشان شوخ بی باك منست

گردن مینای او، ساق و دل پای او
نوك دوپستان او انگور تاك منست

می نشنود گفت حرف باب دوچشمان او
به تیرمژگان کُشد چشمش ضحاك منست

سیب زنخدان او رواش دستان او
سُرین و پستان او آتش وخاك منست

بادمن وآب من گوش و بناگوش او
نوای آواز او روان پاك منست

بسان کاف و سینش تنگ مرا قافیه
حرف که بابش شدست میوه ناك منست

لاله ثابت بخودمفلس و آواره ام
تمام دارای ام قبای چاك منست

زمین دل را کنم کشت محبت همیش
حاصلم هیچ است چون، یارملاك منست

منست یکی عاشقم هدایتم خلق را
موسیقی و ادبیات بنگ وتریاك منست

گریستن

صدایم جوان است برای گریستن
هرکارم زیان است بجای گریستن
خودم دانم و حق، که ریزم چنین اشك
فلك ناتوان است برای گریستن
کباب دلم را نمك باشد اشکم
دلم شادمان است زنای گریستن
دمم موج اشك است زمستی بغلطان
تنم جاویدان است بپای گریستن
چکیدن گرفتست دلم درکنارم
خیالم همان است هوای گریستن
نصیبم سرشك مینوشت دست تقدیر
گر اشکش روان است برای گریستن
ربود اشك «هدایت» ببردش برحمت
بسی مهربان است خدای گریستن

کاسهء شراب

جنون عـــشق بدل دارم و خـــراب منم
زمـسـتی جـوش زنم کـاسـه شـراب منم
به خنده مـیـشـود ازاشك جگر چهـره یار
کـه آتش است جـمـالش براو کـبـاب منم
یکی فـسـانهء من زیر نام لیلی و قـیس
جـهـان پذیر شـدست وکل کـتـاب منم
بخـواب گـوئی مگردید عـاشـقی چومـرا
حقـیـقت است وجودم خیـال و خواب منم
فنابه حضرت حق معنی اش وصال خداست
خودم خودش شده ام برهـمـه جواب منم
کـتـــاب زنده گـیم هیچ بوده است تمام
به حیـرتم، کـه زهیـچم چرا حـسـاب منم
ترانه های کـــه دارم همـــه نوای دلست
بدل شـفـیق شـدم یکصـدف پرآب منم
کـرانه های وجـودم به سـیـــر آفـاقند
درین رسم بزمـان هرکی را نصـاب منم
تمامی پرده حـجـاب پس شـدست کنون
شگفـتی های دگـر خواهم اضطراب منم
هدایـتم بـره حق بـه رهـنـمـــاهی دل
ز دست عـقل زمـان گـاهی منجلاب منم

ناتوان

درین دور زمـــانم غـــریبم ناتوانم
ز پا تا سر شکستـه خزانم من خزانم
نه صـحـرا درحـوالی نه درپا خـار دارم
مگر از درد هجـران به گریان و فـغـانم
کباب گوشت گوسفند خروس وکبك وماهی
دهانم آب دارد بیـــاد لقـــمـــه نانم
ماهرویان بسیار تمامش مست و سرشار
سوار درتیز رفتار مگر یك استخوانم
شـراب گـونه گـونه به صـد هاخم کنارم
خـیـال دخـتـر رز ز کـابل درگـمـانم
نه هند وچین برم من نه امریکا و نه روس
جـهـانگرد فـسـرده زهرکنج جـهـانم
دوچشـمـانم براهست صـبـر با چرخ دارم
«هدایت» گشته ام من زغمها شادمانم

هجران

چندانکه زهجران شده گفتار به بسیار
هربار شنیدم که کسی گشته دل افکار

درد است و دریغ است و دعا کرده هزاران
که ای حضرت رب باز رسان قافلهء یار

یك منتظر دلبر ودیگر به پسر است
یك مادر بیچاره بجوید چومن زار

هرباره که دل خواست رود سوی دیارش
اندیشه به او گفت مرو باش! به تکرار

تو مهر شناسی و ازین بیش ندانی
در مُلك همه خلق پریشان شده خونبار

نی فرصت دیدار دهد خائن ظالم
نتوانی، که درخدمت مادر شوی یکبار

کاسب همه بیکار معارف همه عاجز
ازترس، که جلاد تیار است به کُشتار

نی قدر هنردانذو نی قدر هنرمند
آنکس بجز پول نشناسد شده سرکار

در مشرب خود هریکی یك خلیفهء دین
اسلام به تطبیق کشیدند چو سردار

ازمن شنو ای دل تو فقط ساز به فرقت
ازدور توانی که شوی مصدر هرکار

زین روست، که مشغول بکارست«هدایت»
بهتر، که بیاموخت چنین آدم هوشیار

بوی خون

سر بسر آوان شادابی زمین ترچی شد
غنچه ها پژمرده گشتند جهچهء طاهرچی شد
گرد باد تند پائیزی هجو منش راگرفت
نرگس ومریم کنار رود بازیگر چی شد
رود کز موجش بدلها زنده گی بخشید و جان
سربه صحرا بردی آخرعشق افسونگرچی شد
وادی سبز و صدای رقص برگان چنار
همره دوشیزه گان خوشگلش یکسر چی شد
دامن کوه های مست ازشقایق های عشاق
پای بوس سیل گشتند خانهء دلبر چی شد
تاکها کاندر رگ شان زنده گی مخمور بود
خماران رابوی خون دادند شب ساغر چی شد
«هدایت» کز دودمان خویش فرسنگها بدور
او فتاده، شکوه، میدارد رخه مادر چی شد

آرزو

برحـال خـودم گـریه و افـغـانم آرزوست
درنزع منم مـردن آسـانم آرزوست
لب تشنه جگر خـون روانم به بیـابان
یك قطره، آبی ز خـراسـانم آرزوست
پیـرم زغم مُلکم و چیـزی نتـوانم
بازوی همـان رستم داسـتـانم آرزوست
با آنکه گناهم شـده بسـیـار فـراوان
یك جام می ز سرور مردان ام آرزوست
تنهـا و بیکسم پی غـمخـوار مـیروم
دلدار مـهربان به شبسـتـانم آرزوست
فـارغ ز درد مـردمم ایندل نشـدگـهی
صلح وصـفا به میـهن حیـرانم آرزوست

رنجور و گرسته شده درخواب یتیمان
خوان شهی به شام غریبان ام آرزوست
ازجهل و فقر مزدور بیگانه شدست او
عقل سلیم به یاغی افغانم آرزوست
شیخ سعودی را و امیران غرب را
ماتمسرا وطن مرگ جوانم آرزوست
من دسترس به خال و خط یار ندارم
بازی به سر زلف پریشانم آرزوست
ایکاش حل مشکل خاکم شود ایندم
صندوقچهء اسرار خداجانم آرزوست
هرکس به قضاوت نشسته جرم شمارد
آن عمر خطاب به میدانم آرزوست
نمدار بسترم ز سیل اشك همیشه
هرشام گریه به خلق افغانم آرزوست
بیمار درد ملتم و ملتم چو من
به هردوی مارحم ز رحمانم آرزوست
سازنده تقدیر به تدبیر نمیشوم
بنوشتن تقدیر بدستانم آرزوست
هربار سوز دل به جنونم همی کشد
عفو خطا ز خالق جهانم آرزوست
آری هدایتم بره حق زجان و دل
مردن کنار میهن ویرانم آرزوست

حکایت

گشـتـه ام بیـچـاره و آواره ازیك کلبـه ئی

محقر و مخروبه و ویرانه همچون کپه ئی

صبـحگاهان نعـره اذان بگوشم مـیـرسـیـد

مـیشـدم بیـدار میکردم نماز و سجـده ئی

چون ز مسجد خانه میرفتم نسیم خوشگوار

تازه بنمـودی شـامم دادی جـان تازه ئی

عشق

چون؟ دل آواره شــدی بدشت عــشق
حاصلش چیست؟ زکار و کشت عشق
حــال بیــحــال و تنم بیــمــار است
چونکه بوده ام به زیر مــشت عــشق
خم شـــدست شــانه ام زجــورنگار
بسکه کــه برده است بار درشت عــشق
عــجــز راهیــست، کــه مــقــصــود دهد
عــاقــبت خــواجــه شــوم به پُشت عــشق
تــن بــســـــوزان و دلــت روشــن کــن
تــارسی بدانــهء بهـــشــت عـــشق
هرچه بینی زادهء عـــشق است وبس
آدم و حـــوا یکی ســـرشت عـــشق
صـــرف بدوش چومنی ســتــم کند
دیگران مــشــتی بدرب مَشتِ عــشق
خــامــه ام کی بشــود پخــتــه خــدا
نکنم هیچ جـــز از نوشت عـــشق
کــیف از رنج و الم مــیــدهد عــشق
می نگیــری جــمله را تو زشت عــشق
قلم دست «هدایت» شــهــره گــشت
چون نوشـــتــه است خط درشت عــشق

دری

دری حرف شاعران است همیشه
دری شیرین چو قرآن است همیشه
دری دربار ها را زیر پا کرد
دری دیوان شاهان است همیشه
قدیمی هست و تاریخش هویدا
دری چون ماه تابان است همیشه
دری دلدادگان را میرساند
زبان صاحب دلان است همیشه

اگـــــر کـــبك دری در انجـــمن ها
خـرامـد جـملـه حـیـران است هـمـیـشـه

ادبیـــاتش به آفـــاق پرکـــشـــیـــده
به تخت بهــتــرینان است هــمـــیشـــه

نـه بینی ســینهء بی حـــرف دری
کـــه اشـعـــارش فـــراوان است هـمــیشـــه

هــمــــه عـــشـــاق ره ســـوی خـــدارا
دری به ورد زبان است هــمــــیـشــــه

دری خـــوان و دری گـــوي و دری پوی
کــه اســرار خـداجـان است هـمــیشــه

بپــــــــاس واژه هـای نـازیـنـش
ســروجــانم بقــربان است هـمــیشــه

حـــریفی در فـــصـــاحت بادری نیـــست
مــعــمــای حـــسـودان است همـیـشـه

دری هــمـچــو غـــزل اردو چو مـــصــراع
قـــبــول هند و ملتـــان است هـمــیشــه

دری پـهـلوی پـشـــتـــــو هردو دایم
غـــرور خلق افـــغـــان است هـمـــیشــه

دری را وصف بهـــتـــر شـــاید آخـــر
کـــلامم پر ز نقـــصـــان است هـمـــیشـــه

«هدایت» کـــامل از لفظ دری نیـــست
زبان شـــعـــرش آســـان است هـمـــیشـــه

بی خبر

دل بضم خویش لفظ عـشق از بر مـیکند
بی خبر کین حرف حالش را بدیگر مـیکند
مـیبرد او را به سیـر باغ و بوسـتـان وفـا
تا وفـایش مـیـدهد صد خون جگر مـیکند
پسـتـهء خندان یار و عـفـو جـرمـان قـدیم
وعـده مـیـدارد و لیـکن خـتم ازسـر مـیکند
سـاحل آغـوش و زیر خـیـمـهء زلف نـگار
غـرقـه دردریا اول، بعـدش مـیـسـر مـیکند
سجده و پابوس خـالی ازحجـابش مـیـدهد
پیش ازآنش ملحد و بیدین و کـافـر مـیکند
رنگ وبوی عرش درچشم ومشامش میدهد
چهـره اش بی رنگ پیش ازوصل دلبـر مـیکند
خـــانهء آیینه بندان و می کـــوثر مــدام
مِشکند جامش سپس درکـام وسـاغـر مـیکند
اینقـدر گـفـتم بدل کـز مـسـتی دنیـا بچش
بین «هدایت»راچسانش خاک برسر میکند

قصهء عشق

کافر عشق نگاری میزدم لاف ازوفا
باختم دنیا و دین را در پی وصل هما
اوجهانی زیر پرداشت من خوش از لبخند او
غافل ازچنگال ظلمش مانده ام دردام بلا
گاه از رفتار او گفتم گهی ازخال وخط
گاه ازگفتار او گفتم گهی ازساق پا
من، که هرگز در کنارش بوده ام عمر تمام
درخیالش هرزمان میبودم اندرحشم و جاه
گاه در راه حسنش میشدم یکباره گی
میشدم ازپاودست و عقل وهوش و مدعا

میده گی های تنم میخواستندش دمبدم
مرغ دل پرواز میکرد جانب او درهوا
هیچ گاهی لب به حرفی بازکردم نزد او
راستی اینست زبانم لال میشد جابه جا
گر میسر میشدم دیدار او در فرصتی
نیم نگاهی کردی ومیگذاشتم درماجرا
حرف دل را سالها خواستم بگویم گرشدی
فرصت بگشودن لب نزد او باری مرا
بعد روز و ماه و سال در انتظار و انتظار
درتموز چند سال پارکردم استدعا
صد دل شیر درکناردل نهادم یکطرف
صد هزاران عُذر بنمودم اول نزد خدا
گفتمش جانا! بگیر ایندل بگو خواهم ترا
گفت: صبر است عاشقانرااینقدر زودی چرا؟
چون شنیدم حرف او لرزش بجانم اوفتاد
باخودم تنها فتادم راه در راه وفا
زان زمان تاحال صبر اندردلست و انتظار
لیك دور روزگار هرگز نگشت باکام ما
این فسانه ازنخستین عشق من بود بخدا
شه رقم گر شد هدایت عاشقان تازه را

یاخواجه محی الدین

گمراه به بیابانم یا خواجه محی الدین
وابسته بخوبانم یاخواجه محی الدین
گه رنج سفر دوشم سنگین بکند گاهی
غمخوار غریبانم یاخواجه محی الدین
ازخود که بیرون گشتم برخودم فزون گشتم
درکالبد انسانم یاخواجه محی الدین
درکام خودی رفتم چندانیکه دل افسرد
ازخویش پریشانم یاخواجه محی الدین
ویرانه شدم ازنفس خواهم که خراب گردم
بسیارهراسانم یاخواجه محی الدین
درنیمهء ره الفت ازعشق بوئی خوردم
ناپخته و بریانم یاخواجه محی الدین
آرام بُدم چندی درمعرکهء هستی
امروز به میدانم یاخواجه محی الدین
من تشنه لب صحرا چون بحر وفا دیدم
منصوراین زمانم یاخواجه محی الدین
برسینهء «هدایت» اندازنظر (کامل)
من ناقص و نادانم یا خواجه محی الدین

چشمهء نور

طبع ما را غیرت وصف لبان یار نیست
همچنانش طاقت گوش دادن ازاغیار نیست

گرکسی اوصاف او را نزد ما ازبرکند
تیر گردد حرف او بردل کمانش کارنیست

تاب دیدن کس ندارد برجمال آتشین
دانم او سوزد ، مگر ترسم کسی پیکار نیست

خوب خوبان گفتمش آری اگر چه بهترست
این کجا حرفست باب او بپایش خارنیست؟

نرگس وجام شراب وچشمهء نورچشم او
نی غلط گفتم همانندی به چشم یار نیست

نور رویش جلوه گرتر ز آفتاب روشن است
این عبارت شمس دنیارامگر اخطار نیست؟

شاعری برنازکی گردنش مینابگفت
ازخجالت جابجا مُرد و جنازه دارنیست

دل بوصلش انتظار است وهمی داند یقین
صدهزاران مُردن و برپا شدن بیکار نیست

ای «هدایت»! عمر توبگذشت وصل اوکجاست
عمر می بخشد فراقش سال وماهم درکارنیست

برج عشق

بردست رُخت دل را بتخانه به بتخانه
چشمت کشیده پایم میخانه به میخانه

دنبال روانم پسخانه به پسخانه
گرعشق او توانم سه دانه به سه دانه

درصف عشاق امروز همپای خودم دیدم
مجنون به کنارم بود زولانه به زولانه

زین قلب دوصد پاره ازکمان ابرویش
میخورد صنم خونم پیمانه به پیمانه

دربزم خراباتیان افتاد دلم بشنید
ازعشق سخن میگفت مستانه به مستانه

دربرج عشق دلبر این چشم هراسانم
میگشت بی درویش دالانه به دالانه

این جسم پریشانم بسمل به طمع آنکه
گریار نظر دارد سالانه به سالانه

ازشرم جمال او آن ماه فلك گاهی
کامل بنماید رو ماهانه به ماهانه

این خلق خدا برچی درکلفت و عذابند
مثل تعجب آورد دیوانه به دیوانه

از رنج وغم هجران همسان«هدایت» هان
نالیده بهم میگفت بیخانه به بیخانه

شمع درسوز

فاش میگویم زبانم بلیغ و مرموز نیست
عشق مینویسم کلامم خالی و بی سوزنیست

بس ز دور چرخ هردو اوفتادم زنجیر
گوئی شام تار مارا تا ابد هیچ روز نیست

داغ،درد ،رنج، غم، اندوه وصبراست کاردل
عشق ومستی را رهی سوی شمع درسوزنیست

توته های دل ودو اولادم خوش وخندان بُدند
بادوقرص نان که باهم خورده بودیم پکه ئی

درتکاپوی غریبان شهر ماغوغای داشت
هریکی در پُشت کاری دم بدم هرلحظه ئی

نفاق و شردامن مارا گرفت ازجهل و حرص
چون بجان هم شدیم از جا زدیم هرپایه ئی

مُلك درماتم فرو رفت و کسی بی غم نماند
صد هزاران مُردهزاران برکشید پشتاره ئی

من که بی پشتاره فرسنگها بدورم از وطن
تا مگر اینجا بگیرم دست یك افتاده ئی

ناز هر ابلیس بردوشم کشم منت برم
گر توانم چاره سازم مشکل بیچاره ئی

حال میدانم که مُلك خویشتن چندان خوشست
چون فلك خالی ببینم خویش رااستاره ئی

برزمین مرز و بوم محقران چیزی نماند
سیر اگرداری ببینی کشتگان را پُشته ئی

هدایات آسمانی مینماید این ببان
بخیل ازتقسیم عیشم شریر ازغمپاره ئی

یامحمد ﷺ

توئی سـرور عـالم یا مـحـمـد ﷺ
اگـر اولاد آدم یا مـحـمـد ﷺ

شـفـاعت می کنی مـارا یقـیناً
کـه من شـادم دمـادم یا مـحـمـد ﷺ

نمی خـوردی بـروزها پاره نـانـی
به نفـست بودی حـاکم یا مـحـمـد ﷺ

خطائی ازتـو درذهن بشـرنیـسـت
تو خـالی زکـاست و کم یا مـحـمـد ﷺ

نیـاید بعـد تو پیـغـمـبـر یی چون
نبـوت را تو خـاتم یا مـحـمـد ﷺ

شعرتر

شعر ترگر نغمه پرواز فراق از دل شدی
برهمه دلها نشستی ورد هرمحفل شدی

تخم درد هرروز میکارد دلم را هجریار
صبرمیدارم اگر وصلش ازآن حاصل شدی

بادخاکم رازکویش برده، نتوانست به سعی
آب چشمم جمله باخاکم بکویش گِل شدی

ناله پنهان میکشیدم سوز وساز دل بگفت
نعره سرکن صبرکردی و زما غافلِ شدی

ناگهان پشتاره غمها زبانم را گرفت
آنقدر فریاد کردم گوئی چون بلبل شدی

من کجا و ناله از یاری که از او زنده ام
بس دعا کردم که اورا زود تر منزل شدی

اینقدر گفتار میدارد «هدایت» سربسر
خاستی ازدل بدل رفتی کنار دل شدی

صحیح و غلط

ای رفیقـان عشق خوبان غلط است
خالی از عشق به میدان غلط است

بُردن ناز عزیزان صحیح است
ماده زندان سرچشمان غلط است

آواز رود خروشان صحیح است
موزه در دست به بیابان غلط است

گـه مروت با دشمنان صحیح است
بستن وعده و پیمان غلط است

مستی درمحفل مستان صحیح است
بُردن نام شهیدان غلط است

باده ازساقی رضوان صحیح است
بسمل نیم نگه تابان غلط است

گوش دادن بواعظان صحیح است
پای کردار شان روان غلط است

خوردن تیر ز مژگان صحیح است
معنی اش وصل جاویدان غلط است

خرابات وکاکه گی هان صحیح است
گر به تشریح مغرضان غلط است

سیر وتحقیق این جهان صحیح است
گریز از میهن ویران غلط است

ای«هدایت»! این نظم سان صحیح است
شعرمقبول به این بیان غلط است

رمزسیاه

ای وای، که آن دلبر روپوش زما کرده
آزرده دل مارا بهانه حیا کرده

این مغز زپا رفته چیزی نتواند گفت
حرف از دل بیمارست کین رمز سیاه کرده

درجلوه دنیای آن یارك هرجائی
بس سهو وخطا کردم دانسته بجا کرده

عاصی و پشیمانم اما چه توانم کرد
کس آب بجو رفته واپس سرجا کرده

ذرهجر دوتا مادر ماندم تك و تنها من
یك مُلك غریب دیگرمادر، که نوا کرده

فریاد «هدایت» زار هر صبح به آفاقست
کین ملت مظلومش بیچاره چرا کرده؟

بسمل

خدایا بسمل و آواره اش کن
حریفم بیدل و بی چاره اش کن

دل پُر غم بده تو سینه اش را
کباب روی آتشپاره اش کن

سرشکش خون بمیزان بحرده
روان دربحر اشك و ناله اش کن

ز عشرتگاه و مستی بازدارش
سرشکش می زچشمش پیاله اش کن

ازآن اسب ستم پائین بیارش
پیاده برزمین خاره اش کن

بگیر زو تخت بی دوشی و فرحت
دوصد بار ستم برشانه اش کن

غرور سر ونازش بشکن آری
مثال قامت ماواله اش کن

شباب و تازه گی یك لحظه طی کن
یکی لیلای پیر و خاله اش کن

«هدایت» کن دلش بر راه ببارش
گرنیامد به آتش قلقله اش کن

بکامم نیست

کی راحتم آید زین دوران که بکامم نیست
کی حاجتم دهد یار چون دلبر رامم نیست

کی مـــرغ شکاری یار چیند زلبم دانه
هرگـز نشـود رامم هرگـزم ببـامم نیـست

ساقی به غـمم دایم مـیریز شـراب خم
می نوشم و می نوشم ازباده تمامم نیـست

مـجنوم و دلخونم، پرسیـده کسی چونم
غـمخوار ندارم من لیکن درپی نامم نیست

صـدبار گناه کـردم عـشق را ردپا کـردم
شاید، که بجا کردم فعلم به مرامم نیست

صدعـاقل و فـرزانه صد بیـخود و دیوانه
بامن بروند جائی خیـراست که گامم نیست

دل مـیبـرد ازدستم دردست یکی مـستم
پامـالم و درعـجزم یك لحظه دوامم نیـست

ای سـاقی ز بزم حق می آر کـمی مـارا
نوشم بکن ازدستت گیـتیم بکامم نیـست

احتیـاج«هدایت» اند هرصوفی و هرمعلم
هرقاضی و هرعالم عاقل به کلامم نیست

یاخواجه اجمیری

ای درگه اسرارم یا خواجهء اجمیری
ای والی و بادارم یا خواجهء اجمیری

خالی بدرت آیم پُر زر ببرم دامن
ای غنی و بسیارم یا خواجهء اجمیری

مسکین و غریبم من ای غریب نواز آری
سلطان غریب دارم یا خواجهء اجمیری

هند است ترا مسکن، درغار کوه و دامن
افتاده و بیمارم یا خواجهء اجمیری

تو شافیع وصلت ها پیوند دل مارا
با یار دل آزارم یاخواجهء اجمیری

آرام گرفت ایندل درخاك سرای تو
ای مادر بیدارم یا خواجهء اجمیری

ازچرخ درآزارم درغربت و کنارم
ای مایهء قرارم یاخواجهء اجمیری

ازحال به بیحالی چندیست درتلاشم
ده رونقی درکارم یاخواجهء اجمیری

این خواجه«هدایت» نیزجاروب کش دربارت
ای خویش مقام دارم یاخواجهء اجمیری

حسن یار

سرخ گردیده ست لبانش بس که خون نوشیده است
طرهء زلفش به قتل عاشقان تابیده است

برق چشمانش بسوزد خرمن جان عشاق
شرح کشتار دوچشمانش برم پیچیده است

قلب بسمل تا شهیدان را براه افتاده دید
گفت: کینها را ز تیغِ ابروان کشیده است

تیغ بینی اش رقیب سخت ابرویش بود
او به سهم خودهزاران را بخاک آورده است

باب گفتار«هدایت» حُسن یار است العجب
کز تماشای چنین حسن هنوز هم زنده است

کوره گاه غربت

از دردمند هجران غافل چگونه رفتن
یك ناله پُر تأثر باید شنیده رفتن

با گریه میدرائی دارالفنائی هستی
بهتر ازین تلاطم باخنده خنده رفتن

زین کوره گاه غربت چون آهن مذابی
باجسم خسته خود یك آبدیده رفتن

از آتش شه ظلم برحسب بی گناهی
آسان نمی نماید سرکش دویده رفتن

تدبیر قطب بنمود کز قطب بی نشانی
سوی نشان اقدس باید خمیده رفتن

باران اشك راهی سوی صنم ندارد
مژگان شکسته شاید باچشم و دیده رفتن

خواهد «هدایت» ازدل سازد چراغ تابان
شرمد بجانب حق سرافگنده رفتن

یارکجاست

ای که ازیار سخن شنیده ئی یارکجاست
وی، که تو محو جمالش شده ئی یارکجابت

من درین غمکده هر روز نیایش دارم
که رهم گم شده آن رهبر هرکار کجاست

گرچه من فاعل و مختار به اعمال خودم
چاره درکار نبینم گره بردار کجاست

دلم گرفت وگفتار قال و قیل خطیب
حافظ وسعدی و مولانا و عطارکجاست

حال را جوید«هدایت» گردهد ذات احد
گوشهء خانقهء کابل دلدار کجاست

وصیت

دوستی درمان درد ملت است
آشتی ارمان فرد ملت است
ازگذشت روزگار آموختن
آری اندرز و پند و نصیحت است
بس کنید پهلوگرایی ها چراست
این برای جملگی ما بدعت است
ازصفای دل به میهن جد و جهد
بهر اولادم زمن یك وصیت است
کینه خود را به ما محول کنند
جاهلان قبل ما را خجلت است
ما اگر مردان فضل و غیرتم
بی اتفاقی برامان عبرت است
جام عیش ازخون ما بالا کنند
تباهی افغان چو بزم عشرت است
درفریب غیر باخود زیستن
خائنین این وطن را عزت است
دل هزاران ناله دارد بر وطن
نهفتن اینجا«هدایت» حرمت است

آهنگ دل

خواجه هدایت الله محمود

آهنگ دل

خواجه هدایت الله محمود

مشخصات:

نام کتاب : آهنگ دل

شاعر : خواجه هدایت الله محمود

ناشر : خود شاعر

کمپوزر : مجیب الله

چاپ : دانش کتابخانه، ڈهکی نعلبندی، قصه خوانی

سال چاپ : ۱۹۹۸م برابر با ۱۳۷۷ هـ ش

تیراژ : ۵۰۰ جلد

فهرست

سخنی به جای مقدمه

از آنجای، که از مصایب موجوده درکشور ما افغانستان عزیز کمتر کسی ناچشیده مانده است و در عرصهء ادبیات ما شعر بیشتر گویای درد ملت ما بوده است. این بندهء عاجز خداوند(ج) نیز سینه بکشودم و شکست و ریختی نوشتم، تا اگر همدم ناتوانان و دلجوی مظلومان و آواره گاه غریب شده بتوانم.

از دوستان ادیب و شاعران گرانمایه توقع دارم تا بر کوتاهی های عروضي بنده چشم بپوشند و مجال دهند تا راه را تا قدر توان پیش روم.

این مغـــز زپا رفته چیزی نتواند گـفـت
حرف ازدل بیمار است کین رمز سیاه کرده

خواجه هدایت الله محمود